

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یک سیان نامک

مؤلف: جعفر طیار

اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران

استان کرمان

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی

سرشناسه:	طیار، جعفر
عنوان و نام پدیدآور:	یک بیابان تانک / مؤلف جعفر طیار، تهیه کننده معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کرمان
مشخصات نشر:	کرمان: فانوس، ۱۳۹۰
مشخصات ظاهری:	۱۲۰ ص
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۲-۳۵-۴
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
موضوع:	ژاله، علی، ۱۳۴۰-۱۳۶۵
موضوع:	شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات
موضوع:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان
شناسه افزوده:	سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کرمان، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی
رده بندی کنگره:	۱۳۹۰ ط۹/۳/ز/۱۶۲۶ DSR
رده بندی دیویی:	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی:	۳۶۳۱۳۲۰

عنوان : یک بیابان تانک

مؤلف: جعفر طیار

ناشر: فانوس کرمان (۲۴۴۵۶۳۹)

ویراستار: دکتر محمدرضا صرفی

نوبت چاپ: اول/۱۳۹۱

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

چاپ و صحافی: کرمان تکثیر

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۲-۳۵-۴

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

تقدیم به:

مردان سرافرازی که با
اهدای جان خود چراغ راه
ما شدند تا به بیراهه
نرویم.

تقدیم به روح شهید حاج علی ژاله

و شهید احمد کمالی

و ...

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱	به جای مقدمه
۱۴	حاج افضل
۱۶	مش لیلا
۱۷	تو دل برو
۱۸	روزه
۱۹	سوغات
۲۰	دوستی
۲۱	نقشه
۲۲	قبرستان
۲۳	قهرمان
۲۴	بلند همت
۲۵	رژه
۲۷	حلال مشکل
۲۸	کیسه به دوش
۲۹	غبطه
۳۰	عطش
۳۱	در قاب آسمان
۳۲	شرط رفتن
۳۵	تشویق
۳۶	یتیم نواز
۳۷	ترش رو
۳۸	سبزپوش
۳۹	حلقه‌ی عشق
۴۰	پرستار
۴۱	حییب خدا
۴۲	متانت
۴۳	اول دیگران
۴۴	بوسه گاه
۴۵	دائم الجبهه
۴۶	ساک به دست
۴۸	صبور
۵۰	پیشقراول
۵۲	در میانه‌ی معرکه
۵۳	تار و مار
۵۴	چهار لول لجوج
۵۵	پر از آبله
۵۷	یک بعد از ظهر تفتیده

۵۹	لحظه‌ی شکار
۶۱	سنگر خندان
۶۴	ایتکار
۶۵	پرتوان
۶۶	یل پهلوان
۶۷	۱۰۶ بر دوش
۶۸	ایستاده در نور
۶۹	الوار
۷۰	مطیع
۷۱	پاتوق عشق
۷۲	روحیه
۷۳	آرام بخش
۷۴	خاکی
۷۵	آچار فرانسه
۷۶	لذت
۷۷	گذشت
۷۸	امواج تیر و ترکش
۸۰	مهمانان ناخوانده
۸۲	خط خطی
۸۴	وقت طلاست
۸۵	مهربانانه
۸۶	قبر اختصاصی
۸۷	یک تذکر
۸۸	سحرخیز
۸۹	قصد ده روز
۹۰	اشک نوش
۹۱	سجده‌ی نور
۹۲	غیبت ممنوع
۹۳	سوغات حج
۹۴	ذکر نور بر لب
۹۵	عیادت
۹۶	توکل
۹۸	بادرایت
۹۹	لا تتحرک
۱۰۱	کوهی از پوکه
۱۰۲	تانک خفه شد
۱۰۳	قوت قلب
۱۰۵	پا برهنه
۱۰۶	ترغیب
۱۰۸	گمشده در معبر

۱۱۰.....	خط نشین
۱۱۲.....	غسل شهادت
۱۱۳.....	نورانی
۱۱۴.....	وداع آخر
۱۱۵.....	نشان قبر
۱۱۶.....	آخرین نیم نگاه
۱۱۸.....	شکارچی
۱۱۹.....	تفنگ به دست

به نام خدا

شهید یکی از اسماء الله است که به قولی ۱۹ بار این واژه به اندازه حروف «بسم الله الرحمن الرحیم» در قرآن تکرار شده است. شهادت یکی از زیباترین واژه‌های اعتقادی دینی ماست که در قالب کلمات نمی‌توان آن را ترسیم کرد. چرا که ما انسان‌های معمولی از شهید و شهادت فقط لفظی شنیده‌ایم و بس. اما انسانهای بزرگی همانند پیامبر (ص) و ائمه (ع) حقیقت شهادت در راه خدا را می‌دانستند. رسول خدا (ص) خطاب به سالار شهیدان می‌فرمایند: ای حسین در بهشت برای تو درجاتی لحاظ شده که بدان نمی‌رسی مگر با شهادت.

وجه زیبا می‌فرمایند مولا علی (ع) که: اگر نبود امید من به شهادت در هنگام رو در روی دشمن یک روز باقی نمی‌ماندم با اینها.

آری این موهبتی است الهی که نصیب هر کسی نمی‌شود که در درک آن ما عاجزیم..

استان شهیدپرور کرمان، ضمن حماسه آفرینی در هشت سال دفاع مقدس حدود ۶۵۰۰ شهید تقدیم اسلام کرد. هر کدام این شهیدان همانند خورشیدی هستند که تا ابد خواهند درخشید.

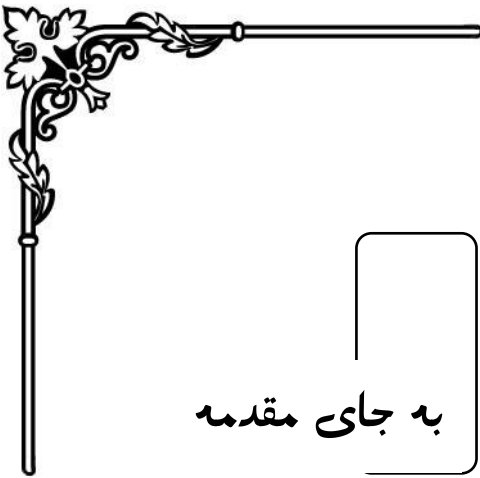
برخی مشهورند و زبانزد خاص و عام و برخی معروفون فی السماء، نزد ملکو تیان در آسمانها معروف و در زمین کمتر معروفند. شهید حاج علی ژاله یکی از این سرفرازان قافله‌ی نور است که ما امنیت و آسایش و شرف و حیثیت و عزت امروز خود را مدیون او و یارانش هستیم. حاج علی پهلوان دلاوری است که به تنهایی توپ ۱۰۶ میلی متری را جابجا می کرد. قدرت بدنی او بقدری بوده که قبل از آن همه خوبی‌ها و سجایای اخلاقی، قوت بدنی‌اش به ذهن‌ها متبادر می شود، که صد البته سلامت جسم ایشان ناشی از عظمت روح این عزیز است. شهید ژاله یکی از قهرمانان و پهلوانان دلاوری است که می تواند برای جوانان این مرز و بوم الگو باشد. تصویر زیبای او را می توان در اتاق و یا پشت کتاب درسی نوجوان دانش آموز و دانشجوی تشنه‌ی معرفت حکک کرد.

در معرفی بزرگی و عظمت او همین بس که خاطره های این کتاب را بخوانیم و برای لحظاتی هم اگر شده در کنار او جرعه‌ای از معرفت را نوش کنیم. انشاءالله

یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.

محمد رضا حسنی سعدی

مدیرکل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کرمان



به جای مقدمه

می توان درباره ی شهید ژاله این گونه نوشت:

علی ژاله، فرزند حاج افضل، متولد دوازدهم دی ماه سال ۱۳۴۰ در روستای نیز علیا (نزدیکترین روستا به رابر)، دوران ابتدایی و راهنمایی را در همین روستا گذرانده است.

در سال ۶۱ ازدواج کرده.

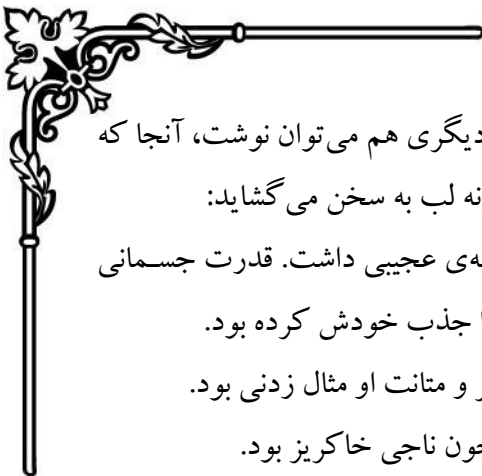
او در کمتر از ۶ سال (۱۸ تا ۲۴ سالگی) در جبهه ها حضور فعال داشته. ۴۴ ماه و ۱۳ روز حضور در میادین نبرد از او مردی شجاع و عاشق ولایت ساخته بود.

بدنش بارها با تیر و ترکش آشنا شده.

در مدت حضور در جبهه مسئولیت های مختلفی به عهده داشته است، از جمله: فرمانده گروهان، مسئول قبضه ی ۱۰۶، جانشین گردان و نهایتاً فرماندهی گردان ضد زره.

در نهایت در بیست و دوم دی ماه ۱۳۶۵ عروج می کند.





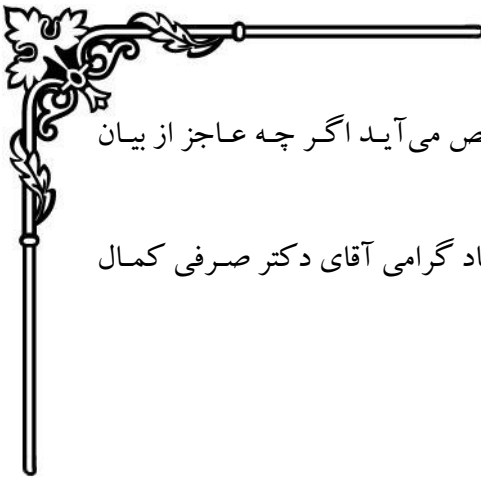
اما درباره‌ی حاج علی به گونه‌ی دیگری هم می‌توان نوشت، آنجا که حاج قاسم سلیمانی در مورد او اینگونه لب به سخن می‌گشاید:

«ژاله از بچه‌های نادر ما بود. جاذبه‌ی عجیبی داشت. قدرت جسمانی او شهره بود، لذا شجاع‌ترین بچه‌ها را جذب خودش کرده بود. در کنار این قدرت جسمانی، صبر و متانت او مثال زدنی بود. او ۱۰۶ را خیلی دوست داشت، چون ناجی خاکریز بود. ۱۰۶ خطرناکترین سلاح است. هیچ رزمنده‌ی خط شکنی نمی‌تواند شجاع‌تر از آن کسی باشد که پشت ۱۰۶ قرار می‌گیرد. ژاله فرمانده‌ی این ۱۰۶‌ها بود.»

آنجایی که دیگر مرد مرد می‌خواست برود بالای سکو، چون در واقع باید می‌رفت روی یک بلندی همه‌ی هیکل جیب را نشان می‌داد او می‌خواست یک تانک را نشانه بگیرد، اما حداقل از زاویه‌های مختلف ده تانک او را نشانه می‌گرفتند...»^۱

همین و بس. این چند خط شد مقدمه‌ای برای آغاز این نوشته. اگر چه خاطرات این کتاب برگرفته از طرح سرگذشت پژوهش‌کنگره‌ی بزرگداشت سرداران و هشت هزار شهید استان‌های کرمان، سیستان و بلوچستان می‌باشد که در سال ۱۳۷۶ با تلاش جمعی مخلص جمع‌آوری شده‌اند، اما قلم هم در نوشتن رشادت و ایمان و شجاعت و درایت و

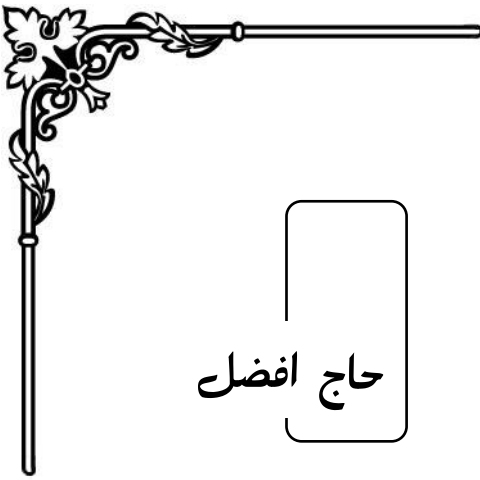
۱- از متن مصاحبه با سردار حاج قاسم سلیمانی، فرماندهی وقت لشکر ۴۱ ثارالله کرمان



متانت و ولایت پذیری و ... او به رقص می‌آید اگر چه عاجز از بیان
است...

با این وجود از راهنمایی‌های استاد گرامی آقای دکتر صرفی کمال
تشکر را دارم.

یا علی...
جعفر طیار
آذر ۱۳۸۹ کرمان



حاج افضل

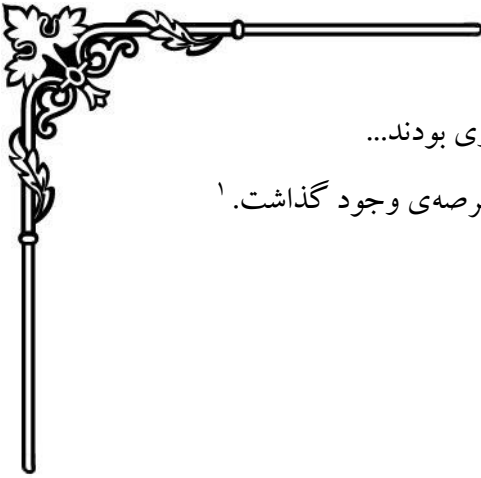
اهالی نیز^۱ او را می شناختند. به او می گفتند:

حاج افضل،... حاج افضل ژاله.

مردی تسبیح به دست، ساده زیست و بی پیرایه. همیشه‌ی خدا ذکر به لب. کشاورزی با ایمان که دیانت او و همسرش زبانزد همه بود. سرآمد در انجام کارهای خیر. هنوز از ذهن مردم روستا، همت او در ساختن مسجد، حسینیه و حمام، پاک نشده. مردم، مجالس روضه‌ای را که او برپا می کرد، به خاطر دارند. مزه‌ی آش نذری او را همه چشیده‌اند. محرم و صفر که می آمد، مجلس عزا به راه می انداخت.

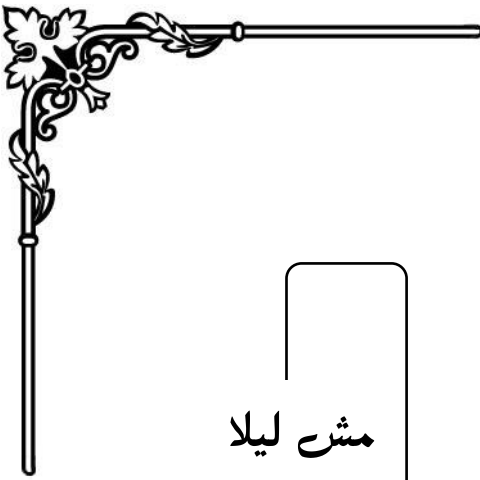
حاج افضل هر سال وقتی از مزرعه نخود برداشت می کرد، مقید بود مقداری از آن را بین مستمندان مخصوصاً یتیمان تقسیم کند.

۱- نیز: سر راه روستای کبیر، حمیدآباد، سیه بنویه، گنجان، گلینویه قرار دارد و نزدیک‌ترین روستا به رابر می باشد (رابر یکی از سه بخش شهرستان بافت است).



خانواده‌ی او مروج دین و دین‌داری بودند...
در چنین خانواده‌ای «علی» پا به عرصه‌ی وجود گذاشت.^۱

۱- برادر شهید امرالله ژاله



مش لیلا

قامت مش لیلا، در تابلوی ذهن زنان روستا، به عنوان یک زن فداکار و متدین نقش بسته است.

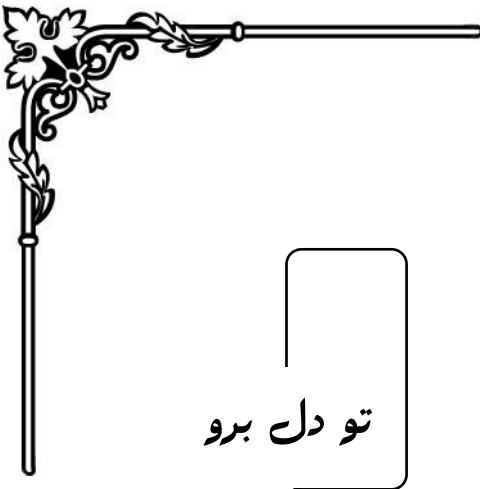
سفره‌های افطاری و خرج دادنش برای امام حسین و... همیشه ورد زبان مردم بود. همیشه با وضو بود و مقید به نماز اوّل وقت.

او هر روز صبح بچه‌ها را برای نماز اول وقت بیدار می‌کرد. وقتی دیگ آش را برابر می‌گذاشت تا نذرش را ادا کند، آش نذری را کاسه به کاسه بین اهالی پخش می‌کرد. او و حاج افضل فرزندان‌شان را خیلی دوست داشتند.

دعای خیر آنها همیشه همراه علی بود و این جمله ورد زبان‌شان:

فرزندم: «الهی که خیر بینی.»

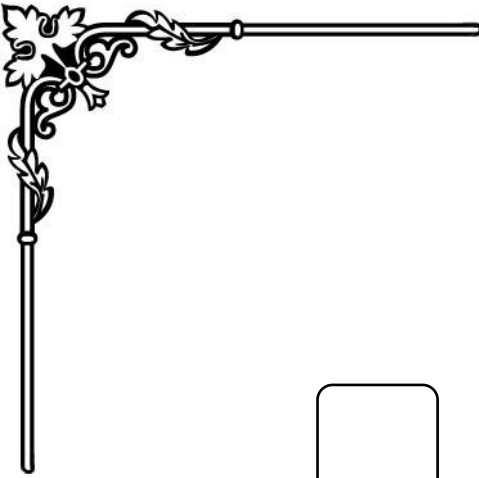
علی در چنین خانواده‌ای پرورش یافت.



تو دل برو

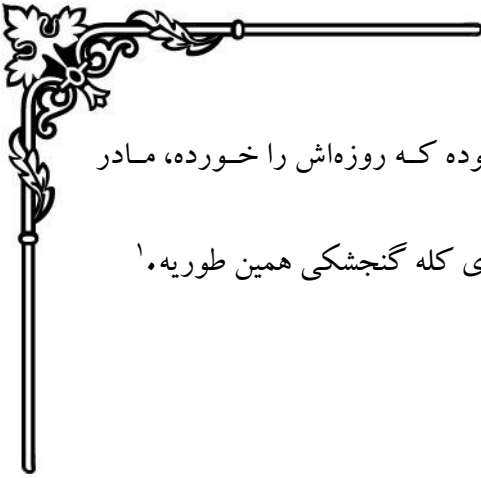
حاج افضل به یمن ورود علی به عالم خاکی، مراسم روضه‌ای برپا و
برای سلامتی اش گوسفندی قربانی کرد. این کار هر ساله‌ی او شد.
علی آخرین فرزند خانواده بود و تو دل برو.^۱

۱- امرالله ژاله، برادر شهید



روزه

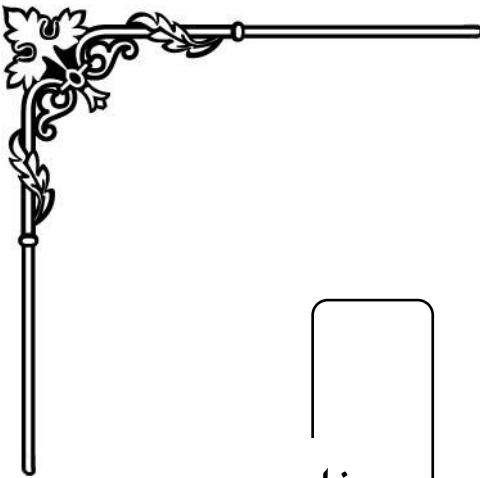
لحظاتی که در عالم کودکی پشت سر پدر می ایستاد تا نماز بخواند، هر کس که او را می دید، محوش می شد. سحر که برای خوردن سحری بر می خاست، با چنان ذوق و شوقی لقمه می گرفت و از خدا طلب کمک می کرد که وقتی روز فرا می رسید و گرمای ظهر او را مجبور می کرد تا روزه اش را بخورد، ناراحت می شد. در خود فرو می رفت و غم خوردن روزه وجودش را فرا می گرفت. وقتی پیش پدر و مادر



می آمد که بگوید: تقصیر او نبوده که روزه اش را خورده، مادر

می گفت: عیبی نداره علی آقا، روزه ی کله گنجشکی همین طوریه.^۱

۱- امرالله زاله- برادر شهید

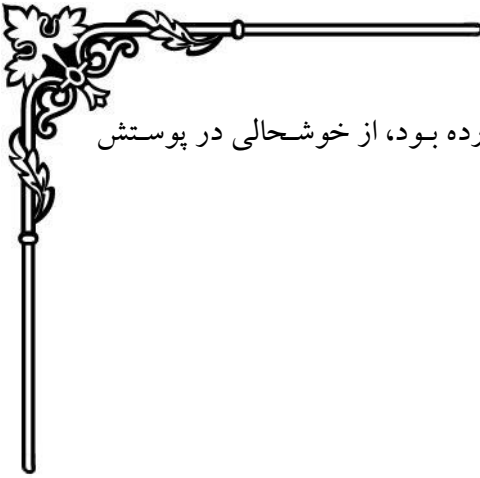


سوغات

در کودکی همراه پدر و مادرش به مشهد رفت. هنگام برگشت اهالی به استقبالشان رفته بودند. من و برادران علی در مدرسه بودیم که دیدیم او به طرف مدرسه می‌آید. به طرفش دویدیم، صورتش را بوسه باران کردیم، لحظه‌ای که از وقایع سفر تعریف می‌کرد، متوجه شدم که چیزی را در دستهایش پنهان کرده. وقتی دید من متوجه دست او

شده‌ام، به ناگاه با صدای بلند به برادر بزرگش گفتم:

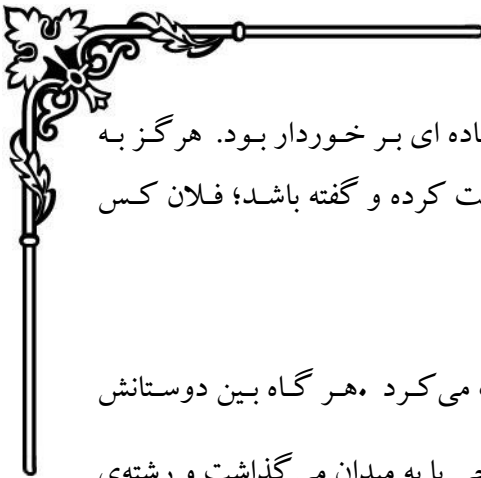
کاکای امیر، بَشْتِ قلمی آوردم که جوورم نداره.



از این که قلمی بدون جوهر آورده بود، از خوشحالی در پوستش
نمی‌گنجید.^۱

دوستی

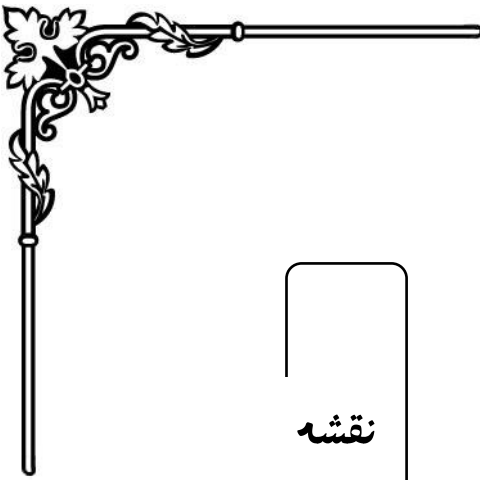
۱- احمد افضلی - معلم و هم‌رزم شهید



علی از جرأت و جسارت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. هرگز به خاطر نمی‌آورم که او از کسی شکایت کرده و گفته باشد؛ فلان کس مرا کتک زده است!

همیشه بهترین دوست را انتخاب می‌کرد. هر گاه بین دوستانش دعوایی اتفاق می‌افتاد، به عنوان میانجی پا به میدان می‌گذاشت و رشته‌ی پیوند دوستی آنها را دوباره گره می‌زد.^۱

۱- امرالله ژاله - برادر شهید

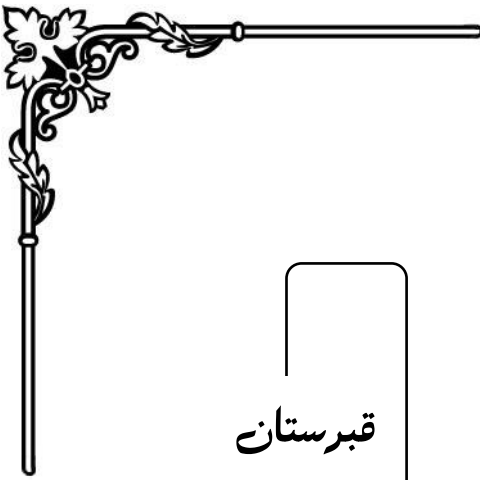


نقشه این بود:

تقلب در امتحانات

درس نخوانده بودند و می خواستند برای اجرایی کردن نقشه شان علی را که کمتر کسی به او شک می کرد؛ همراه خود کنند، از او خواسته بودند که پاسخ سؤالات را به آنها برساند. هر کار کردند که او را همراه خود سازند، موفق نشدند که نشدند.^۱

۱- احمد افضلی - معلم و هم‌رزم



قبرستان

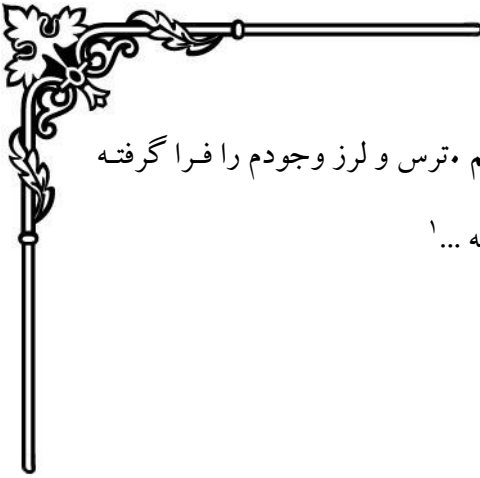
آفتاب خیلی زود غروب کرده بود.

و هوا کاملاً تاریک شد، آسمان به سیاهی کامل می زد. می خواستیم هر چه زودتر به روستا برگردیم. تنها راه برگشت عبور از میانه‌ی

قبرستان بود.

من از قبرستان وحشت داشتم دوست نداشتم از آنجا رد شویم. اما

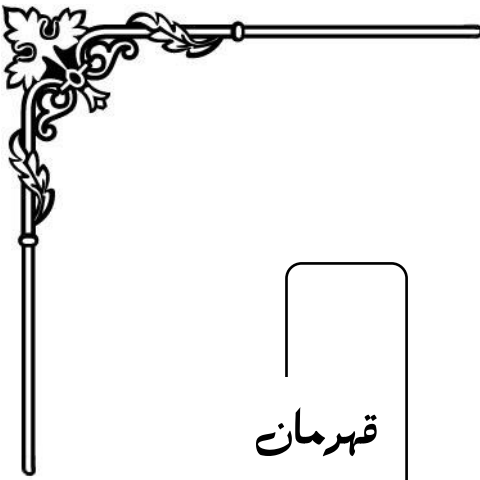
علی اصرار داشت که از آنجا عبور کنیم. هر چه اصرار کردم فایده‌ای



نداشت. م‌باید از میان قبرها می‌گذشتیم. ترس و لرز وجودم را فرا گرفته

بود، اما او چنان محو قبور شده بود که ...^۱

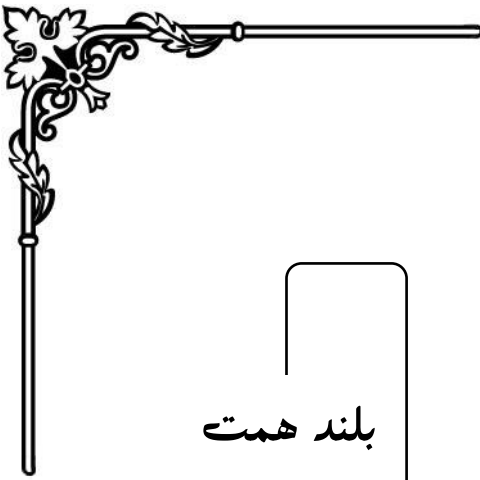
۱- تیمور قنبری - دوست و هم‌رزم شهید



قهرمان

• آن سال یک دوره مسابقات کشتی در سطح مدرسه برگزار شد. حضور مقتدرانه‌ی علی و کشتی‌های دلاورانه‌اش با حریفان، مسابقات را تماشایی کرده بود. او با توجه به قدرت بدنی بالایی که داشت، همه‌ی ولی این موضوع باعث نشده بود تا باد به حریفانش را شکست داد. غیغ بیندازد و خودش را تافته‌ی جدا بافته‌ای از دیگران بداند.^۱

۱- اسماعیل بنی اسدی - دوست و هم‌زم شهید



بلند همت

با تعطیلی مدرسه، کار اصلی علی شروع می‌شد.

یاری رساندن به والدین.

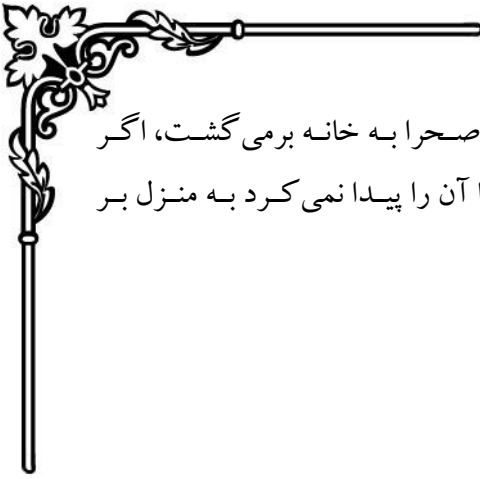
از جمله کارهای او، درو کردن گندم، علف بریدن، گردو تکاندن

و... بود که به خوبی انجام می‌داد.^۱

با جثه‌ی ریزی که داشت گوسفندان را به کوه می‌برد و غروب آنها

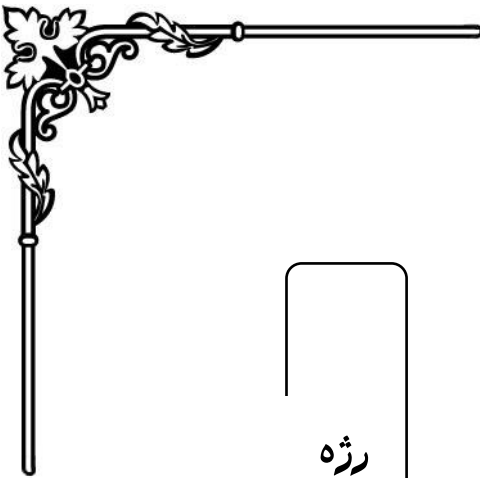
را بر می‌گرداند.

۱- توران ژاله، خواهر شهید



بارها دیده شده بود وقتی از صحرا به خانه برمی گشت، اگر
گوسفندی از گله گم می شد، تا آن را پیدا نمی کرد به منزل بر
نمی گشت.^۱

۲- احمد افضلی، معلم و هم‌رزم شهید



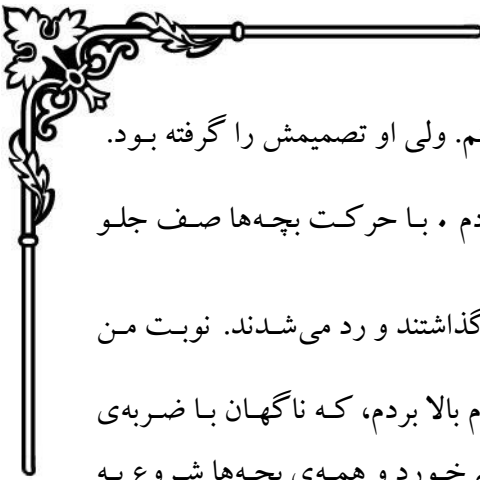
رژه

با سن کمی که داشت، بارها در جلسات شیخ نادعلی شرکت کرده بود. صحبت های شیخ روی او تأثیر زیادی می گذاشت. آن روز (چهارم آبان) قرار بود از مقابل عکس شاه، همه ی دانش آموزان رژه بروند.

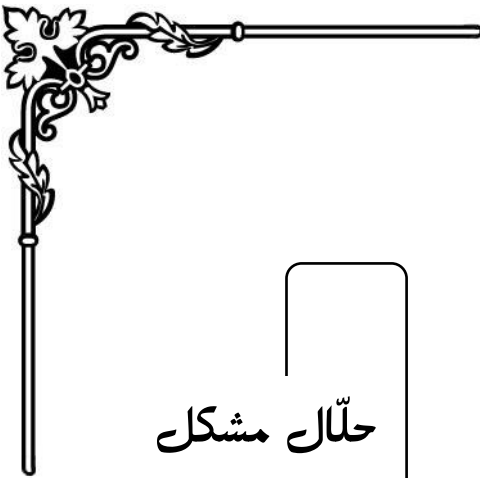
قبل از شروع رژه علی به من گفت:

نباید به این عکس احترام بگذاریم. من از شیخ حرف هایی درباره ی

صاحب آن شنیده ام...



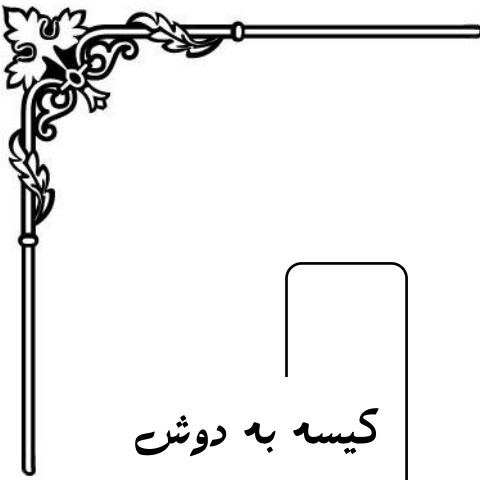
من جرأت نداشتم که شرکت نکنم. ولی او تصمیمش را گرفته بود.
من جلوتر از او در صف ایستاده بودم. با حرکت بچه‌ها صف جلو
می‌رفت. همه به عکس احترام می‌گذاشتند و رد می‌شدند. نوبت من
که رسید، دستم را برای ادای احترام بالا بردم، که ناگهان با ضربه‌ی
محکم دست علی تعادل من به هم خورد و همه‌ی بچه‌ها شروع به
خندیدن کردند. با این کار او، مدیر ما را از صف بیرون کشید و با
نواختن یک سیلی محکم به صورتمان ما را از مدرسه اخراج کرد!



حلال مشکل

حلال مشکلات بود، اگر کسی دست یاری به طرفش دراز می کرد،
نا امید بر نمی گشت .
هر گاه کسی را می دید که با مشکل روبروست ، با تمام توان سعی
می کرد تا آن را رفع کند .
اگر حل مشکل با کمک مالی صورت می گرفت، دست به جیب
می شد و ...^۱

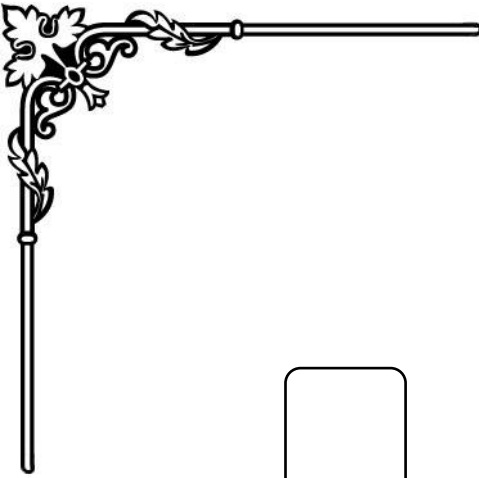
۱- احمد افضلی، معلم و هم‌رزم شهید



کیسه به دوش

در نزدیکی منزل آنها، آسیابی قدیمی بود که مردم گندم خود را برای آرد کردن به آنجا می بردند. یک روز پیرزنی را دیدم که قادر به حمل کیسه‌ی آردش نبود، در همان زمان علی از راه رسید و کیسه‌ی آرد پیرزن را بر دوش گذاشت و در کوچه‌های روستا راه افتاد تا بار پیرزن را به منزل برساند...^۱

۱- محمد رضا آقاملایی - دوست و هم‌رزم شهید

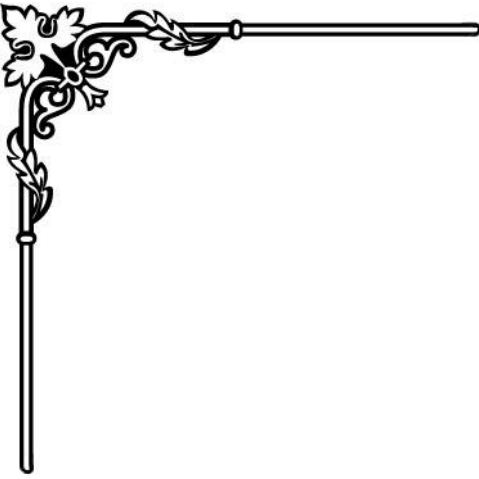


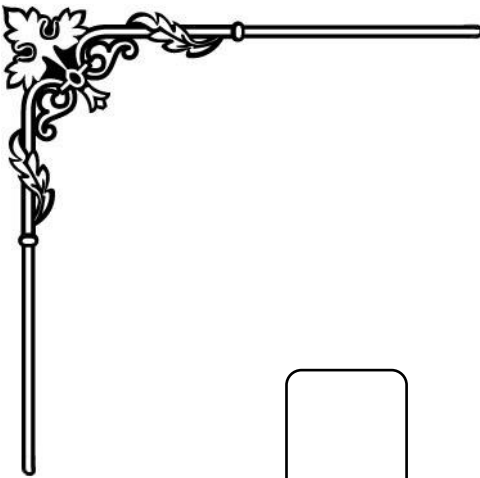
غبطه

شب عجیبی بود . همه منقلب شده بودند . مگر می شود شب قدر باشد
و آدم زیر و رو نشود . او در بین جمعیت با صدای بلند گریه می کرد .
فریاد می زد . نوجوانی بیش نبود ، اما از عمق وجود فریاد می زد و
اشک می ریخت . در حالی که در خود فرو رفته بودم ، به حالات او غبطه
می خوردم . مگر او چه گم کرده بود که اینگونه ضجه می زد؟ ...

۱- احمد افضلی، بخشدار، دوست و همزم شهید





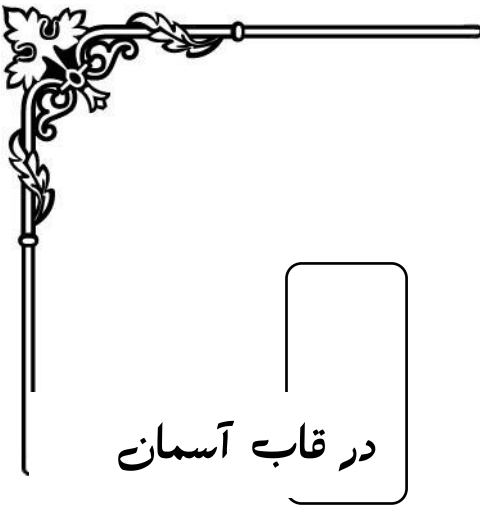


عطش

کارش این بود:

هنگام غروب آفتاب، قبل از اذان به کتابخانه‌ای که در مقابل مسجد قرار داشت، می‌رفت و کتابی را برای مطالعه انتخاب می‌کرد، سپس کتاب به دست برای نماز جماعت به مسجد می‌رفت.^۱

۱- رضا افضل‌ی نسب، برادر شهید، وی شهرتش را از ژاله به افضل‌ی نسب تغییر داده است.

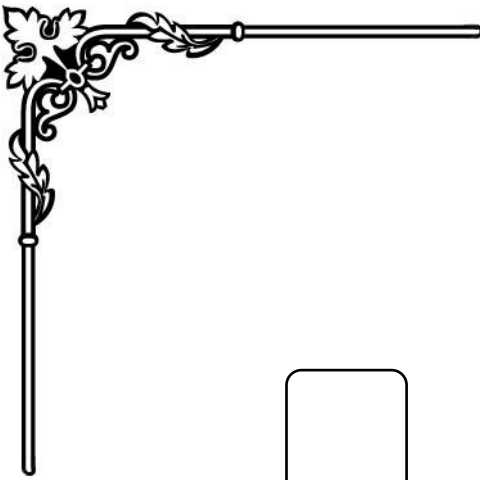


در قاب آسمان

تصویر او در قاب آسمان، بعد از سالها، هنوز دیدنی است.

«تصویر آن روزهایی که برف سنگین می‌بارید و او پارو به دست،
داوطلبانه به روی پشت بام مسجد و کتابخانه می‌رفت و برفها را پارو
می‌کرد»^۱.

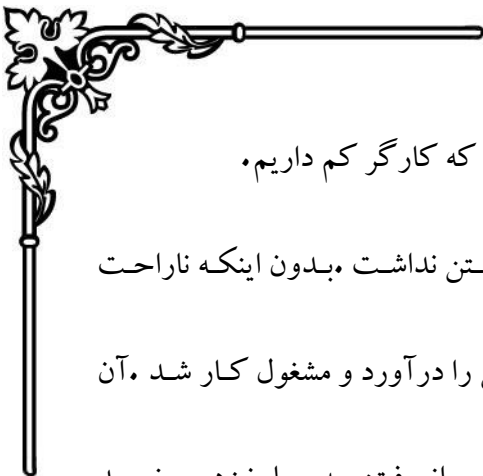
۱- احمد افضلی، معلم و هم‌رزم شهید



شرط رفتن

گرما بیداد می کرد . تعدادی از دوستان جمع شده بودیم، تا
غسالخانه‌ی روستا را بسازیم . سخت مشغول کار بودیم که علی به همراه
یکی از هم‌زمانش به محل کار ما آمد . قد کشیده بود . دلاوری از سر و
رویش می‌بارید . بعد از بررسی وضعیت کاری ما، روبه من کرد و
گفت :

می‌خوام برم سپاه، معرفی می‌شوی؟
صدای یکی از بچه‌ها بلند شد:



آقا پسر بیل و بردار و ملات بساز که کارگر کم داریم.

علی ساکت شد. حرفی برای گفتن نداشت. بدون اینکه ناراحت

شود، قضیه را جدی گرفت و لباسش را درآورد و مشغول کار شد. آن

روز فقط کار کرد. تا پایان روز حرفی از رفتن به سپاه نزد. روز بعد

دوباره آمد. تا دیدمش گفتم: علی آقا به شرطی همراهت به سپاه می آیم

و معرفت می شوم که سه روز در اینجا کار کنی.

خنده ای بر روی لبانش نشست و گفت: چه بهتر از این...

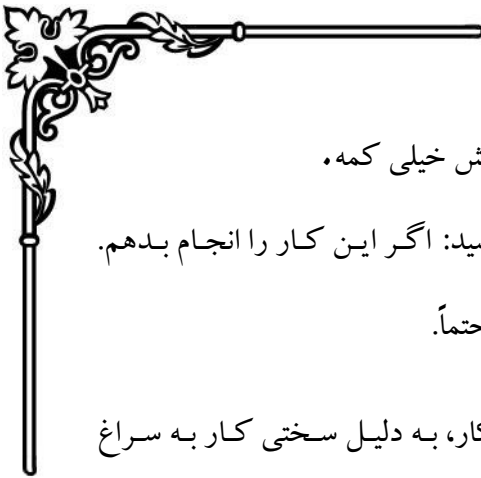
و دوباره شروع به کار کرد.

روز چهارم که فرارسید، قرار بود همراه با او راهی سپاه شویم، وقتی

کنارم ایستاد، گفتم: علی آقا همه ی کارها انجام شده به غیر از یک کار

که باید انجام شود.

پرسید: چه کاری؟



گفتم: چاهی که کنده شده، عمقش خیلی کمه.

لبخندی به چهره‌اش نشست و پرسید: اگر این کار را انجام بدهم.

بالاخره معرف من می‌شوی؟ گفتم: حتماً.

شروع کرد. بعد از یک ساعت کار، به دلیل سختی کار به سراغ

رفیقش رفت و دو نفری به چاه کندن مشغول شدند. نشان به همان نشان

که سه روز، کندن چاه طول کشید.

روز آخر وقتی مرا دید گفت: احمد آقا مرد و قولش... .

بعد از شش روز که کار طاقت فرسا انجام داده بود، دیگر روی آن را

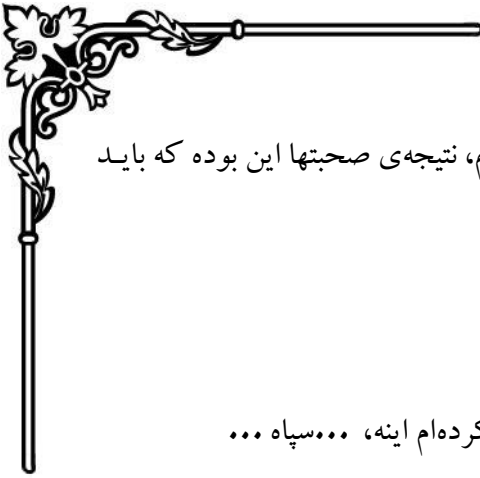
نداشتم که کار جدیدی در برابرش بگذارم. سوار موتور شدیم و راه

افتادیم. در بین راه کنار چشمه‌ای برای استراحت ایستادیم.

خواستم به گونه‌ای او را از رفتن به سپاه منع کنم.

گفتم: می‌دونی کجا می‌ری؟ الان زمان جنگه، تو آخرین فرزند

خانواده هستی، با پدر و مادرت مشورت کرده‌ای؟



گفت: با همه شون صحبت کردم، نتیجه‌ی صحبتها این بوده که باید

به سپاه بروم.

پرسیدم: «چرا سپاه؟»

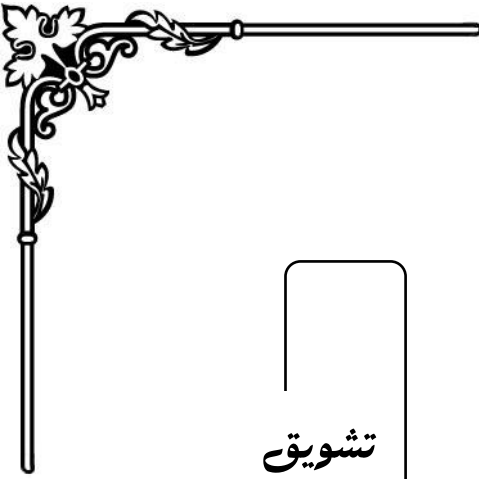
«احمد آقا... راهی که انتخاب کرده‌ام اینه، ...سپاه...»

تلاش من برای منصرف کردنش فایده‌ای نداشت.

آبی به سر و صورت زدیم و راه افتادیم به طرف سپاه رابر... و من

معرف او شدم... او حالا شده بود یک سپاهی مؤمن.^۱

۱- احمد افضلی، معلم و هم‌رزم شهید



تشویق

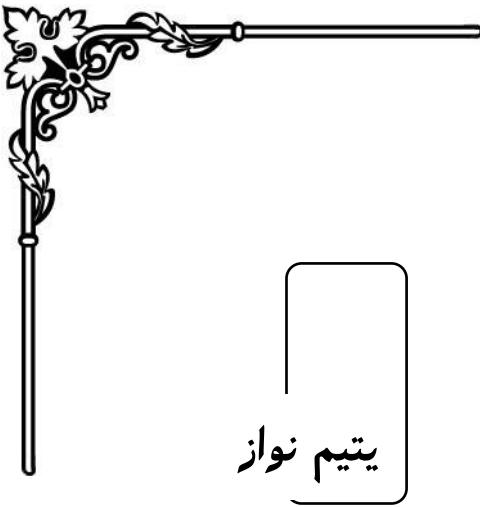
برای تشویق ما به درس خواندن هر کار که لازم بود انجام می داد.

فراموش نمی کنم. سخن او را که به من گفته بود؛

«به ازای حفظ هر حدیث ده تومان به تو می دهم.

اگر معدلت هجده شد، صد تومان طلبکار من خواهی شد.»^۱

۱- محمدرضا آقاملایی، دوست و هم‌رزم شهید



یتیم نواز

به او می گفت: اگر در مدرسه سوره‌ای از قرآن حفظ کنی، مبلغی

پول به تو هدیه خواهم داد.

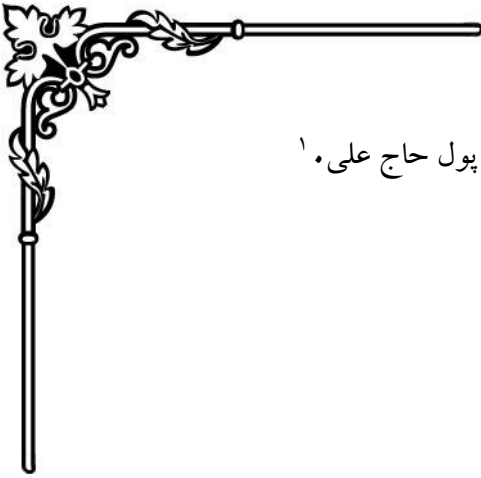
از طرف دیگر با معلمش صحبت می کرد و می گفت: اگر آمد

کمکش کن.

شیوه‌ی کمک او به فرزندان یتیم اینگونه بود. نه تنها نمی‌خواست

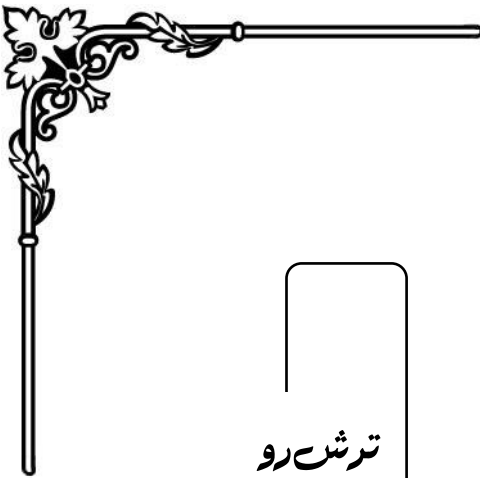
طرف بفهمد که به خاطر یتیمی‌اش به او کمک می‌کند، بلکه دوست

نداشت او خرد شود.



حفظ قرآن مساوی بود با هدیه‌ی پول حاج علی. ۱

۱- محمدرضا آقاملایی، دوست و هم‌مرزم شهید



ترش رو

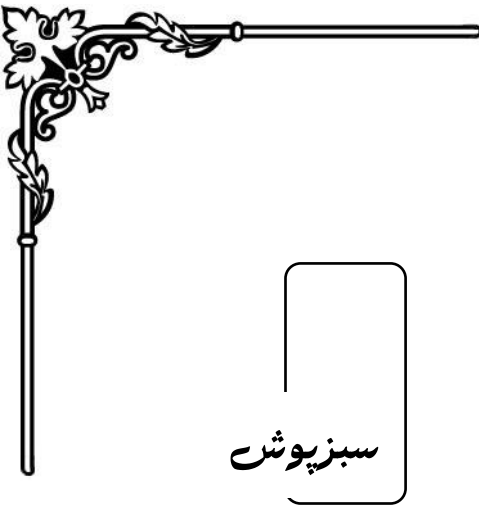
وقتی در خواستمان را شنید، بسیار ناراحت شد.

هر چند ما منظوری نداشتیم، اما او رو ترش کرد و گفت:

« من کار خلاف شرع انجام نمی‌دهم، امام فرموده ریش تراشی حرام

است.^۱»

۱- محمدرضا آقاملائی، دوست و هم‌رزم شهید

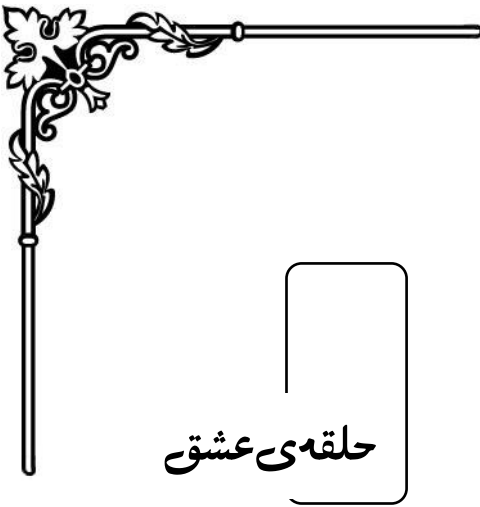


شب عروسی‌اش، لباس سبز سپاه را به تن کرد و با هیبتی خاص در مراسم حاضر شد.

آن شب بر خلاف رسم روستایمان، در مراسم عروسی دعای کمیل خوانده شد.

سراپای مجلس، ذکر بود و دعا و صلوات.^۱

۱- علی افضلی، دوست و هم‌رزم شهید



حلقه‌ی عشق

برای خرید عقد به بازار کرمان رفتیم.

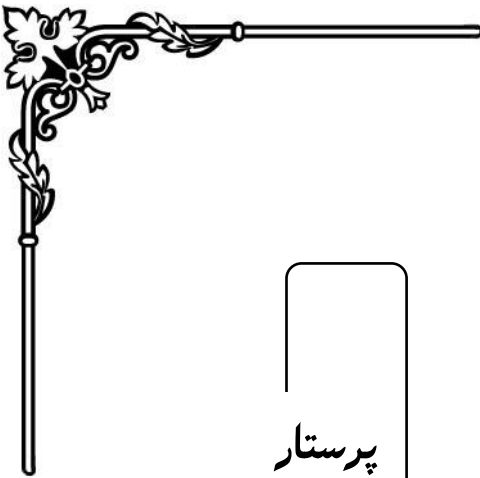
یک انگشتری زیبا برایم خرید خیلی آن را دوست داشتم. همیشه

همراهم بود.

اما یک روز وقتی که او رضایت داد، حلقه‌ی ازدوایم را به جبهه

اهدا کردم.^۱

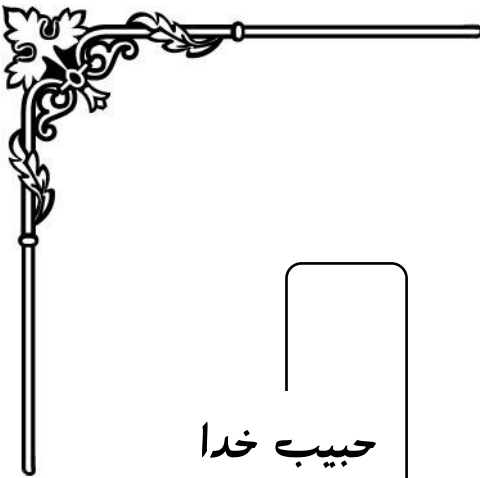
۱- جیران افضلی، همسر شهید



پرستار

به پدر و مادرم خیلی احترام می‌گذشت. آنها هم دامادشان را خیلی دوست می‌داشتند. یک روز که به دیدار پدرم رفته بودیم، حالش خیلی بد بود. علی طاق‌نیاورد. پدرم را آماده کرد تا او را به بیمارستان کرمان ببرد. آن روز پدرم همراه علی به کرمان رفت. آنقدر حالش بد بود که در بیمارستان بستری شد. او هم کنارش ماند. پرستار پدرم شده بود. وقتی بهبودی یافت، به آبادی برگشت.^۱

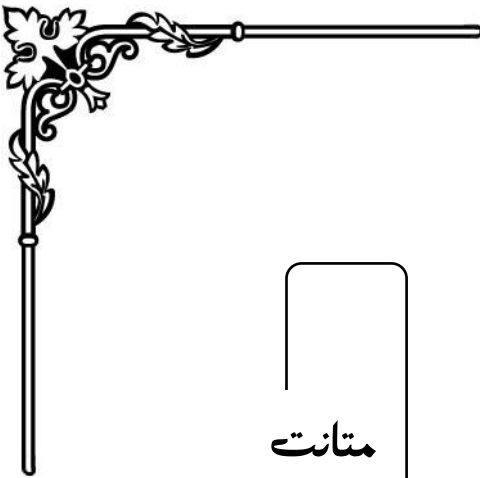
۱- جیران افضلی، همسر شهید



حیب خدا

هر وقت مهمان به خانه‌ی ما می‌آمد، بیشتر کارها را خودش انجام می‌داد. اعتقاد داشت مهمان، حیب خداست، به حیب خدا باید خدمت کرد.^۱

۱- جیران افضل‌ی، همسر شهید



متانت

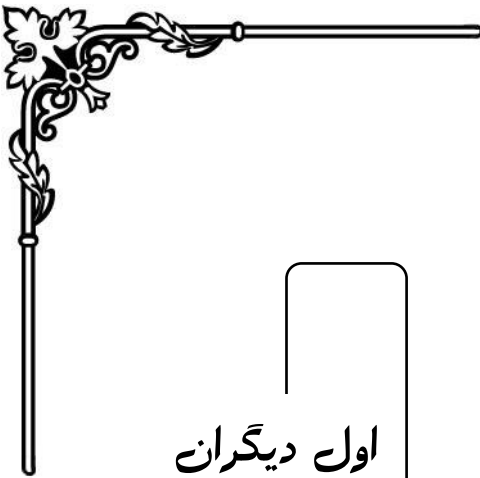
همیشه تأکید می کرد:

«مواظب حجابت باش. آن را یک ارزش بدان. حجاب برای زن

متانت می آورد. شخصیت زن در گرو حجاب است. پس کاملاً مواظب

باش.»^۱

۱- جیران افضلی، همسر شهید



اول دیگران

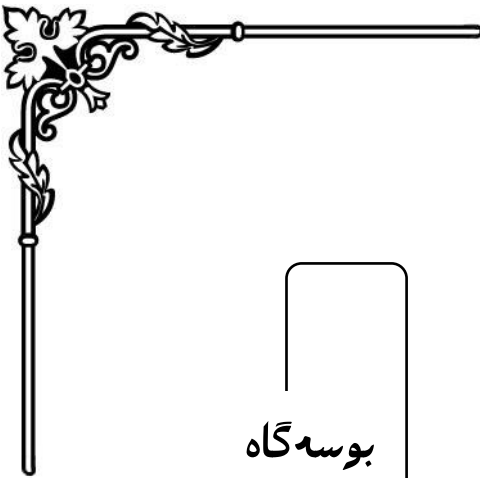
پس از مدت‌ها بالاخره از روی سند ازدواج یک تلویزیون گرفتیم .
هنوز از آن استفاده نکرده بودیم که علی متوجه شد برادرش در خانه
تلویزیون ندارد . به من گفت :

«خودمان از تلویزیون پدرمان استفاده می‌کنیم و این یکی را تا زمانی
که برادرم نیاز دارد به او می‌دهیم»

علی بلافاصله علی آن را به برادرش اهدا کرد.^۱

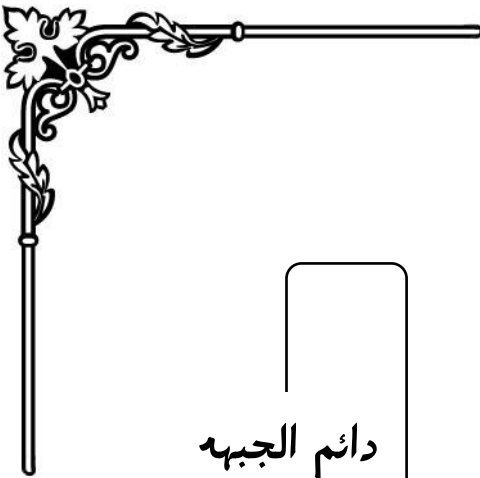
۱- جیران افضلی، همسر شهید





وقتی از جبهه می‌آمد، اولین کارش بوسیدن دست پدر و مادر بود،
و به دنبال آن انجام هر کاری که آن‌ها می‌خواستند.
و البته مثل همیشه خیررسانی به اهالی روستا.
از آن طرف وقتی مردم می‌شنیدند که او آمده، شور و حال عجیبی
در روستا به وجود می‌آمد.^۱

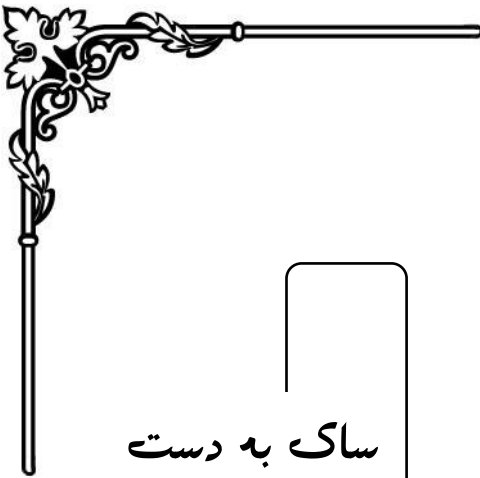
۱- محمدرضا آقاملایی، دوست و هم‌رزم شهید



دائم الجبهه

وقتی به آبادی بر می گشت، بلافاصله به دیدنش می رفتیم .
ترسمان این بود که نیامده برود و ما از فیض دیدار او محروم شویم .
معمولاً در همان شب اول که او را می دیدیم، پای خاطراتش می نشستیم
و تا پاسی از شب برایمان از جبهه و رزمندگان می گفت و ...
با این وجود او را زیاد نمی دیدیم. دائم الجبهه بود و کمتر در آبادی
پیدایش می شد.^۱

۱- احمد افضلی، معلم و هم‌رزم شهید



سای به دست

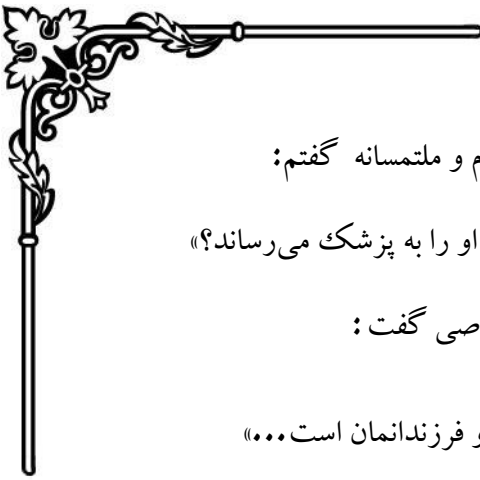
خوشحال بودم که حاج علی در کنار ماست . دوازده روز بیشتر از تولد فرزند دوممان نمی گذشت. از لشکر با او تماس گرفتند که هر طور شده خودت را به جبهه برسان.

مانده بود که موضوع را چگونه به من بگوید.

وقتی او را دیدم، بلافاصله با لبخند همیشگی گفت:

«فردا باید بروم...»

در برابر خواسته‌ی او حرفی نداشتم که بگویم.



فقط نگاهم را در نگاهش گره زدم و ملتسانه گفتم:

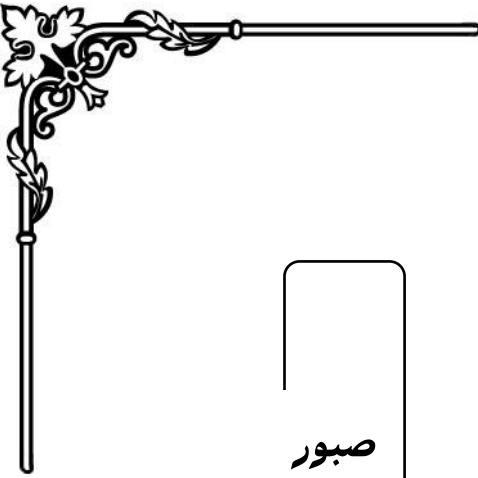
«اگر سلمان بیمار شود، چه کسی او را به پزشک می‌رساند؟»

در جوابم با آرامش و مهربانی خاصی گفت:

«مسأله‌ی جبهه مهمتر از من و تو و فرزندانمان است...»

فردای آن روز وقتی ساک به دست از ما خداحافظی می‌کرد،
اشک‌هایم توان جدایی را از من برید.^۱

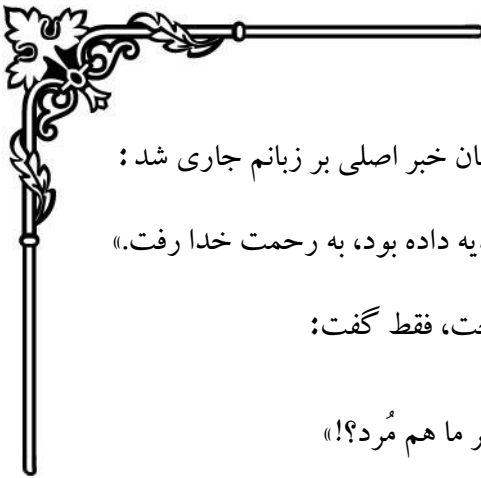
۱- جیران افضلی - همسر شهید



در زمان عملیات و الفجر چهار، او را دیدم که سخت مشغول ساختن حمام برای واحد بود. مانده بودم که چگونه خبر ناگواری را به او بدهم. با هر زحمتی خودم را متقاعد کردم که به او نزدیک شوم. با سلام علیکی جویای احوالش شدم. خدا را شکر خیلی سریع سر صحبت باز شد. البته دستپاچگی من کار دستم داد. بلافاصله بعد از چند جمله وارد اصل موضوع شدم.

«می‌دونی که همسرت در بیمارستان بستریه؟»
«خب؟»





مانده بودم که چه بگویم که ناگهان خیر اصلی بر زبانم جاری شد:

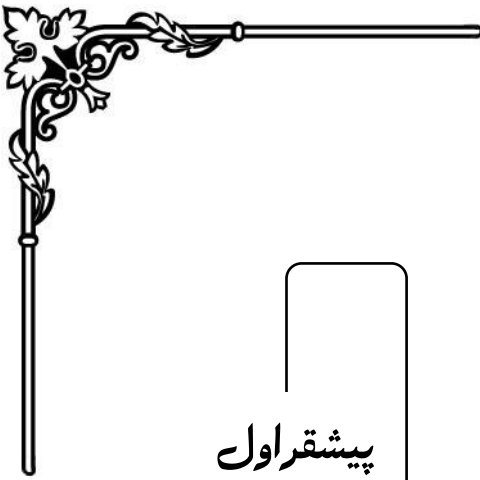
«هیچ، فرزندی که خدا به شما هدیه داده بود، به رحمت خدا رفت.»

با نگاهی که به سراپای من انداخت، فقط گفت:

«عجب...عجب تاج علی...دختر ما هم مُرد؟!»

و من محو در چشمان او در زلال نگاهش گم شده بودم. و او به خاطر عملیات برای تشییع جنازه‌ی دخترش نرفت.^۱

۱- تاج علی آقا ملایی، دوستو هم‌رزم شهید، جانباز ۷۵٪



پیشقراول

معاون واحد ۱۰۶، وقتی از منطقه‌ی عملیاتی برگشت، بچه‌ها را جمع

کرد تا آخرین حرفهایش را با آنها در میان بگذارد.

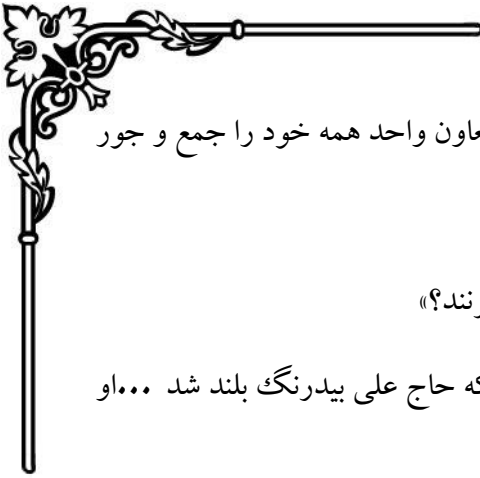
«بچه‌ها این عملیات خطرناکه ده کیلومتر مواضع آبی ایجاد شده،

رفتن داریم و برگشتن نداریم. اگر کسی نمی‌تواند همراه ما باشد، الان

از گروه جدا شود. ما به دو قبضه‌ی ۱۰۶ نیاز داریم...»

«مجدداً یادآوری کنم که با توجه به آتش سنگین دشمن برگشتی

وجود ندارد...»



همه سراپاگوش بودند، با سؤال معاون واحد همه خود را جمع و جور

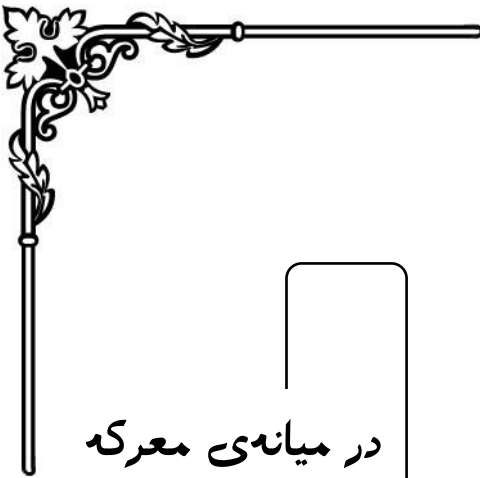
کردند:

«چه کسانی آماده‌اند دل به دریا بزنند؟»

هنوز دست کسی بلند نشده بود که حاج علی بیدرنگ بلند شد ... او

پیشقراول عملیات شد.^۱

۱- حسین سیوندی، دوست و هم‌رمز شهید

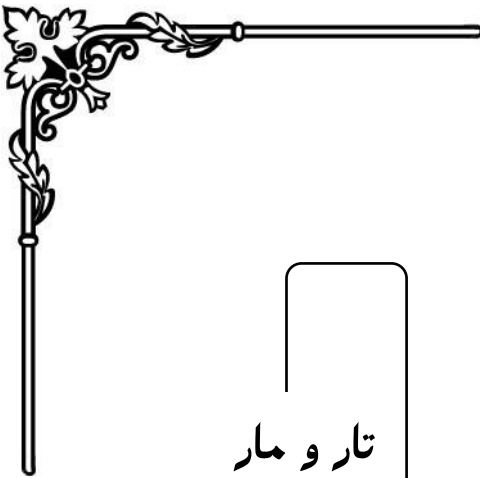


در میانه‌ی معركة

شواهد نشان از آماده شدن دشمن برای یک پاتک سنگین داشت .
حاج علی با درک موقعیت، در یک چشم به هم زدن سکوی پرتابی در
برابر عراقی ها احداث می کند و با یک قبضه ۱۰۶در برابر دشمن
می ایستد .

وقتی چند لودر، تانک و تعدادی دیگر از ادوات دشمن با شلیک بی
امان ۱۰۶، در میانه‌ی معركة شروع به سوختن کردند، دشمن به عقب
رانده شد و پاتک در نطفه خفه شد، مسؤولین او را عامل خنثی کننده‌ی
پاتک دشمن می دانستند^۱ .

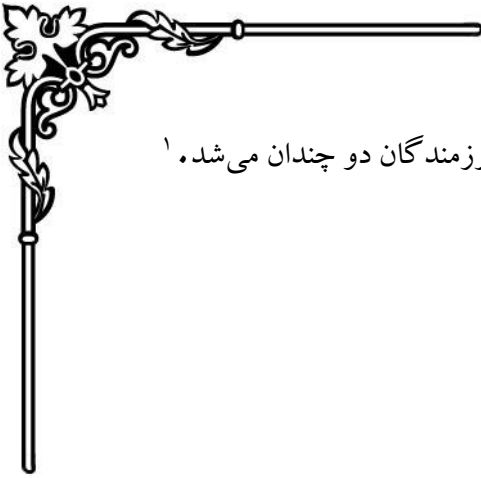
۱- محمد سمیع حسین خانی، دوست و هم‌رزم شهید



تار و مار

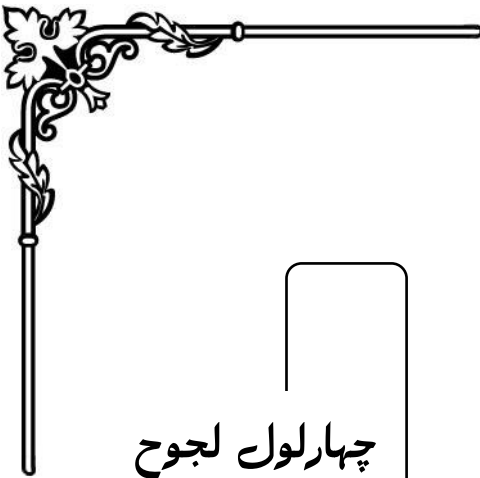
عراقی‌ها در والفجر ۳، با ۳۶۰ تانک وارد عمل شده بودند. کاملاً
برنامه‌ریزی شده و دقیق. برای تار و مار کردن ما آمده بودند. ولی مگر
حاج علی گذاشت؟!

اوبا یک قبضه توپ ۱۰۶ به شکار تانک‌ها رفت. آنقدر گلوله شلیک
کرده بود که در هر گوشه از بیابان، تانکی در حال سوختن دیده می‌شد.
از شدت انفجار تانک‌ها، دشت سیاه شده بود.



با شکار هر تانک قوّت و نیروی رزمندگان دو چندان می‌شده.^۱

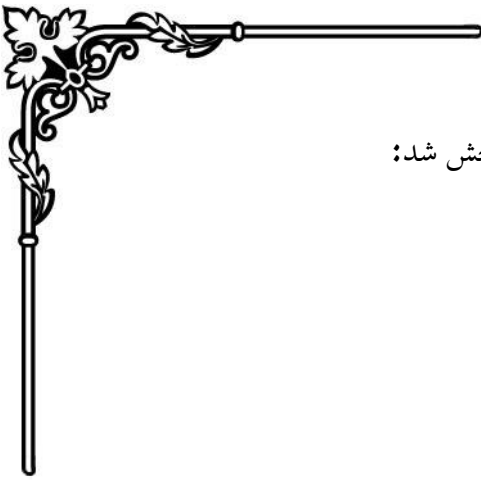
۱- تاج علی آقا ملایی، دوست و هم‌رزم شهید



چهار لول لجوج

يك چهار لولِ عراقی همه را کلافه کرده بود. از پای درآوردنش غیر ممکن شده بود. نای نفس کشیدن را از همه گرفته بود. باید کسی به حساب این چهار لول لجوج می رسید.

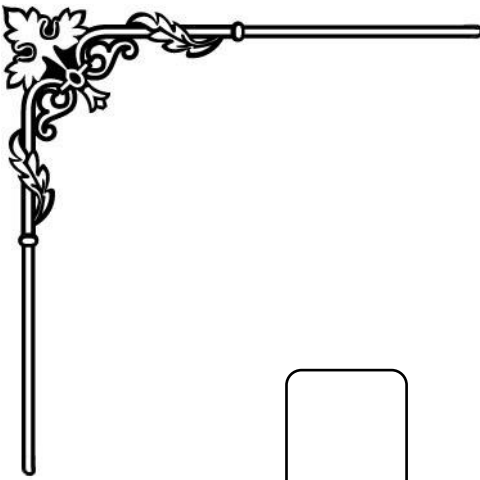
حاج علی داوطلب شد تا آن را نابود کند. آن شب وقتی برای منهدم کردن چهار لول می رفت، همه‌ی بچه‌ها برایش دعا می کردند... همه مضطرب بودند، منتظر خبری از حاج علی... ناگهان با نفس نفس زدن‌های او، همه متوجّهش شدند. زیر لب ذکر می گفت و خنده بر لب داشت... نمی دانست چه بگوید... سکوت کرده بود...



که ناگهان خبر در همه‌ی خط پخش شد:

چهار لول به هوا رفت.^۱

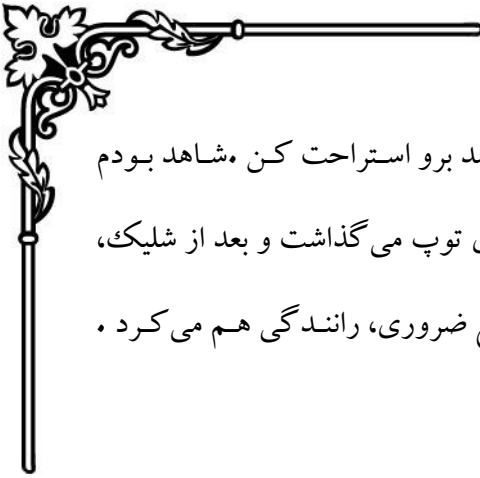
۱- تاج علی آقا ملایی، دوست و هم‌رزم شید



پیر از آبله

عملکرد توپ ۱۰۶ به شکلی است که بعد از شلیک باید پوکه را سریعاً از لوله خارج کنند. اگر پوکه سرد شود و داخل لوله بماند، دیگر بیرون نمی‌آید. این یک مشکل مهم ما بود که باید سریع وارد عمل می‌شدیم.

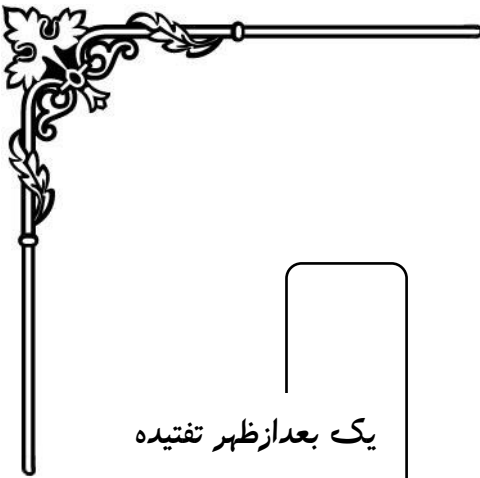
در یکی از پاتک‌های دشمن، موقعی که کنار حاج علی، پوکه را خارج می‌کردم، سرانگشت‌های دستم آبله زدند. حاج علی گلوله را می‌گذاشت و شلیک می‌کرد و من پوکه را در می‌آوردم. وقتی متوجه



آبله‌های دستهای من شد، گفت: احمد برو استراحت کن. شاهد بودم
که او به تنهایی گلوله را درون لوله‌ی توپ می گذاشت و بعد از شلیک،
پوکه‌ی آن را در می آورد و در مواقع ضروری، رانندگی هم می کرد.

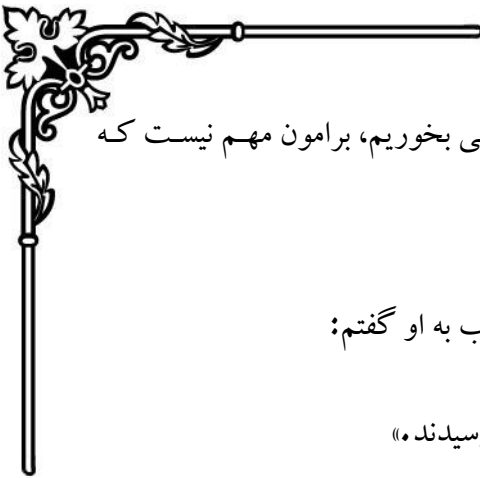
غوغا کرده بود، غوغا...^۱

۱- سروان احمد مقبلی، دوست و هم‌رزم شهید



یک بعد از ظهر تفتیده

دشمن حمله‌ی سختی را شروع کرده بود. تانک‌های پیشرفته‌ی آنها در پیشاپیش خط حمله قرار گرفته بودند. گرمای بعد از ظهر از سر و روی زمین تفتیده می‌ریخت. در این وضعیت، حاج علی را دیدم که در کنار جیب ۱۰۶ نشسته و مشغول انجام کاری است. نزدیکش رفتم. با کمال خونسردی نشسته بود و چای درست می‌کرد. تا چشمش به من افتاد و تعجب مرا در چهره‌ام حس کرد، خنده‌ای تحویلیم داد و گفت:



«ما بچه رأبری‌ها باید سروقت چایی بخوریم، برامون مهم نیست که دشمن چه می‌کند.»

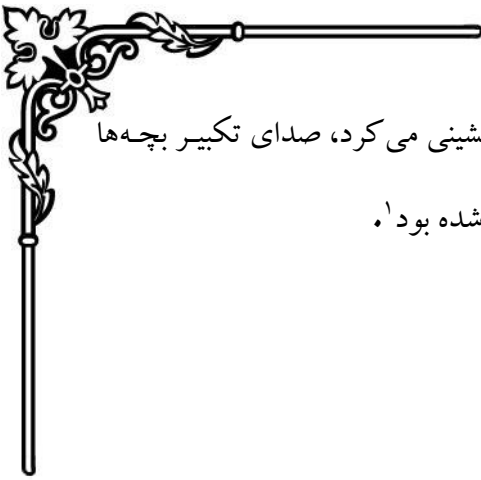
با هراسی که در دل داشتیم، خطاب به او گفتم:

«علی، تانک‌ها به پنجاه متری ما رسیدند.»

سرش را بالا گرفت، نگاهی به اطراف انداخت، دوباره با آرامش خاصی گفت:

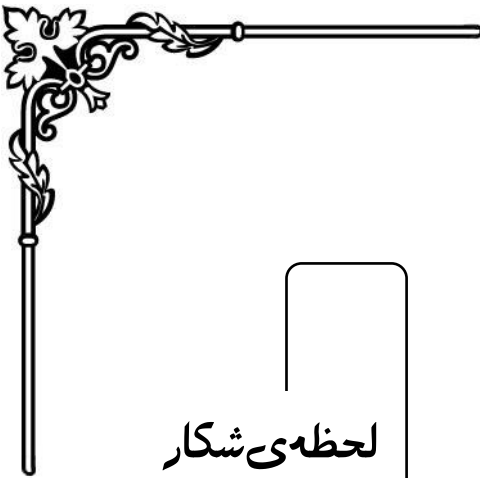
«فعلاً که چای می‌خوریم... بگذار جلوتر بیایند.»

مثل سیر و سرکه می‌جوشیدم. وقتی که چایش را نوشید، آرام بلند شد و روی سکو رفت. با گلوله‌ی جاسازی شده در ۱۰۶، اولین شلیک را نثار تانک‌های عراقی کرد. یکی از تانک‌ها به هوارفت. لحظه‌ای نگذشت که تانک‌ها یکی پس از دیگری به آتش کشیده شدند...



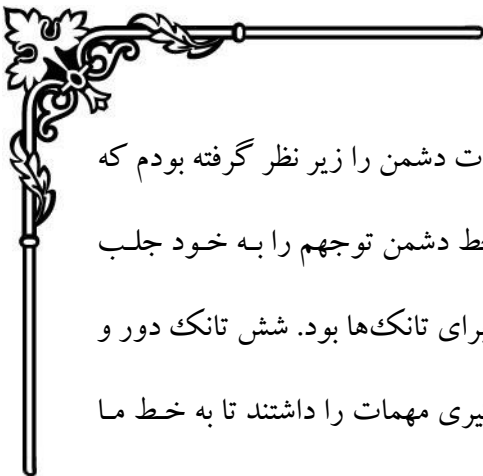
وقتی دشمن با آن عظمت عقب نشینی می کرد، صدای تکبیر بچه‌ها

که همه جا را پر کرده بود، شنیدنی شده بود.



لحظه‌ی شکار

عملیات بدر بود. ابتدای خط حاج علی بود و یک قبضه ۱۰۶، و انتهای خط ما بودیم و دوستان که دفاع از خط را به عهده گرفته بودیم. جنب و جوش عجیبی در بین دشمن دیده می‌شد. به ناچار خودم را به ابتدای خط رساندم تا از حاج علی کسب تکلیف کنم. در جوابم گفت: «چند دقیقه صبر کنید. به بچه‌ها بگویید پشت خاکریز استراحت کنند تا بینم هدف دشمن از این همه تحرک چیست؟»

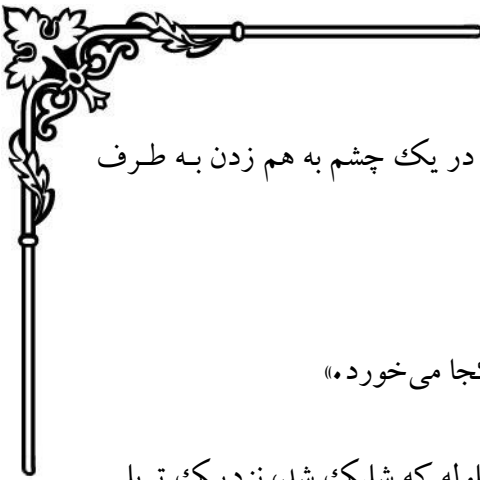


دوباره به جایگاه برگشتم. تحرکات دشمن را زیر نظر گرفته بودم که ناگهان ورود یک تریلی بزرگ به خط دشمن توجهم را به خود جلب کرد. به نظر می‌رسید پر از مهمات برای تانک‌ها بود. شش تانک دور و بر تریلی را گرفته بودند و قصد بارگیری مهمات را داشتند تا به خط ما حمله کنند. با دیدن این وضعیت سراسیمه به نزد حاجی رفتم، بدون هیچ تأملی گفتم:

«دیدی، کار داره گره می‌خوره، چه کار کنیم؟»
در حالی که دقیقاً خط دشمن را زیر نظر گرفته بود، با همان آرامش خاص خودش گفت:

«تریلی را می‌زنیم یک کلام و بس. تریلی را می‌زنیم.»
دلیلش را پرسیدم در جوابم گفت:
«اگر تریلی را بزنیم، تانک‌ها بر می‌گردند، و اگر نزنیم تانک‌ها مهمات گیری می‌کنند و کار سخت خواهد شد.»

لحظات سختی بود. حاجی قدم می‌زد و فکر می‌کرد. آرام و قرار در وجود ما نبود و او با اینکه قدم می‌زد آرامش داشت. به نظر می‌آمد



منتظر لحظه‌ی شکار بود. ناگهان در یک چشم به هم زدن به طرف

من آمد و فریاد زد:

«من شلیک می‌کنم، بین گلوله کجا می‌خورد.»

فوری بالای جیب پرید. اولین گلوله که شلیک شد، نزدیک تریلی

زمین را شکافت. دشمن بادیدن این وضعیت بر فعالیت خود افزود.

کارشان فقط مهمات گیری بود.

حاجی پرسید:

«خوب شلیک کردم یا نه؟»

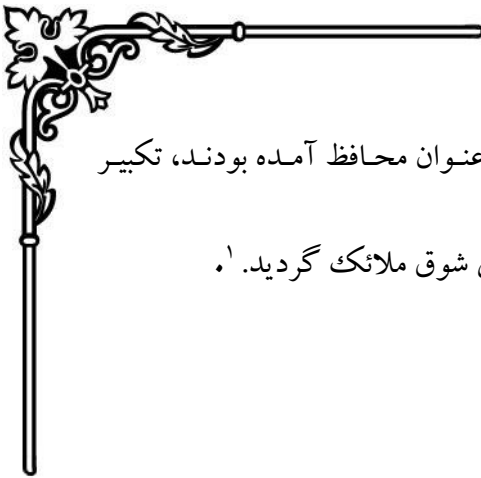
گفتم:

«بیست متری بُردش را زیادتر کن.»

با شلیک دومین گلوله، در کمال ناباوری تریلی به آتش نشست.

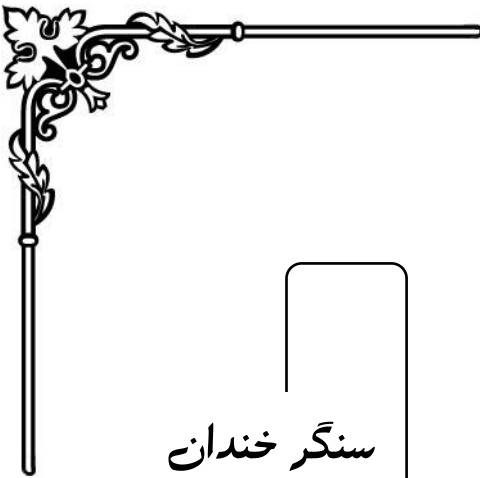
با انفجار وحشتناکی که همه خط را فرا گرفت، همه‌ی تانک‌های

اطراف تریلی آتش گرفتند. وحشت سرتاپای خط دشمن را فرا گرفته



بود. با فرار هلی کوپترهایی که به عنوان محافظ آمده بودند، تکبیر

بچه‌ها بلند شد و خط لبریز از خنده‌ی شوق ملائک گردید. ۱.



سنگر خندان

همه کلافه شده بودند. مقاومت یک تانک دشمن همه را زمین گیر

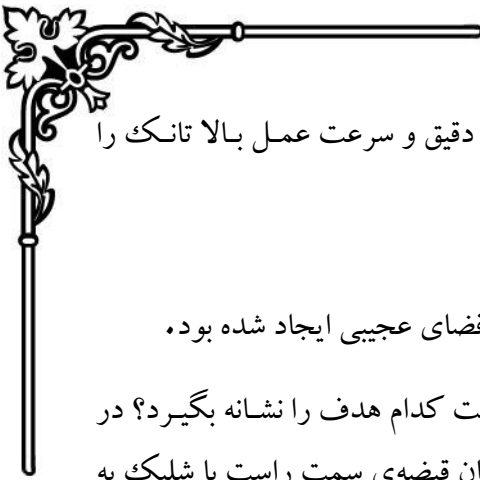
کرده بود.

سنگر بچه‌ها را یک به یک هدف قرار می‌داد و شلیک می‌کرد.

وقتی حاج علی از موضوع خبر دار شد. بلافاصله نقشه‌ای طراحی کرد:

«باید یک قبضه ۱۰۶ در جناح راست و دیگری در سمت چپ خاکریز

مانور بدهند. سمت چپی تانک را سرگرم کند و او را فریب بدهد،



قبضه سمت راست با برنامه ریزی دقیق و سرعت عمل بالا تانک را

مورد هدف قرار دهد...»

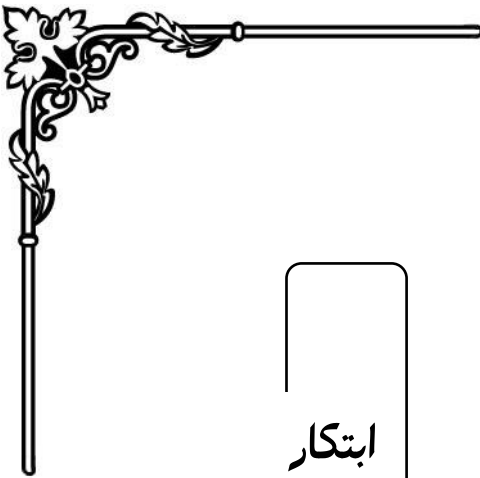
صحنه آماده‌ی اجرای نقشه بود. فضای عجیبی ایجاد شده بود.

تانک دشمن سردرگم، نمی‌دانست کدام هدف را نشانه بگیرد؟ در این هاج و واجی تانک دشمن، ناگهان قبضه‌ی سمت راست با شلیک به طرف او، پشت خاکریز قرار گرفت.

بلافاصله با صدای انفجار، تانک از حرکت باز ایستاد.

با آتش گرفتن تانک خنده بر لبهای بچه‌ها جا خوش کرد.^۱

۱- حسین علی بلوچی، دوست و هم‌رزم شهید



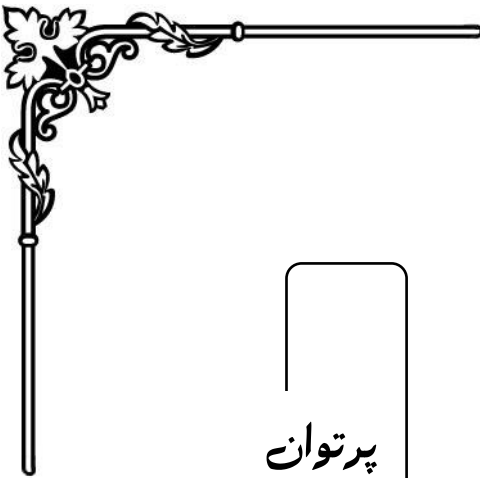
ابتکار

در منطقی عملیاتی والفجر چهار هیچ کدام از واحدها حمام نداشتند. حاج علی با ابتکار عمل دو عدد بشکه یکی برای آب سرد و یکی برای آب گرم تهیه کرد، شیری روی بشکه ها نصب کرد و بر روی بلندی قرار داد و با هیزم آب را گرم می کرد.

محفظه‌ی بیرونی بشکه ها را با گونی سنگری پوشانده بود. هر کس این ابتکار او را می دید، دهان به تحسین می گشود. حتی سردار

سلیمانی^۱.

۱- محمدرضایی، دوست و هم‌رزم شهید

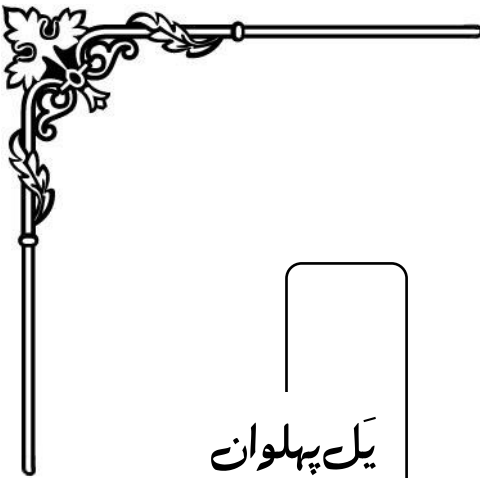


پرتوان

در عملیات والفجر چهار برای رساندن آب به نیروهایی که در بالای ارتفاعات و خط مقدم قرار داشتند، یک گالن آب بیست لیتری را نصف می‌کردم. دو تا ده لیتری. آنها را به دوسر چوب محکم می‌بستم و به پشتم می‌گذاشتم و ارتفاع سخت و جان گیر را حدود سه ساعت طی می‌کردم تا به مقر بچه‌ها می‌رسیدم.

اما حاج علی دو گالن بیست لیتری را حدود دو ساعت به ارتفاعات می‌رساند.^۱

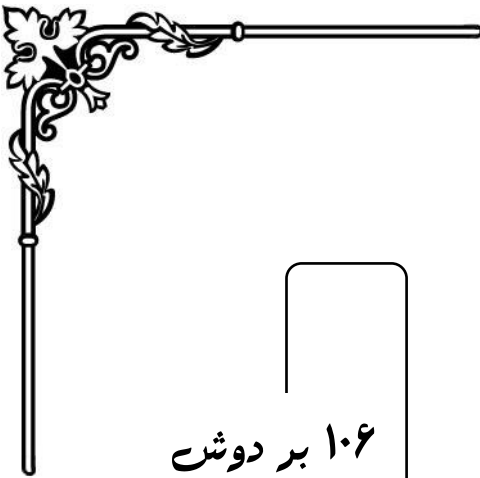
۱- کمال مرادی، فرمانده مافوق شهید



یلک پهلوان

قبضه‌ی ۱۰۶ خیلی سنگین بود. در حالی که ما آن را سه چهار نفری با زحمت بلند می کردیم و روی سه پایه قرار می دادیم، اما حاج علی آن را به تنهایی بلند می کرد و روی سه پایه می گذاشت، خیلی راحت. در میان نیروهای ادوات کسی به قدرت بدنی او نمی رسید.

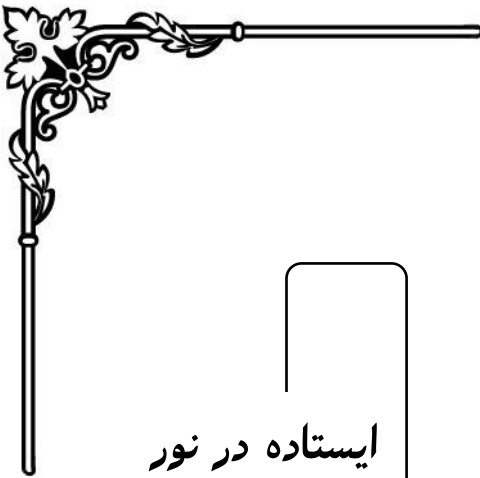
۱- اسماعیل بنی اسدی، دوست و هم‌رزم شهید



۱۰۶ بر دوش

بچه‌ها غنیمت‌ها را از روی ارتفاعات به سنگ‌ها منتقل کردند. فقط مانده بود یک قبضه ۱۰۶. جای سختی قرار داشت. روی ارتفاع و سرایشی تند تپه و ... حاج علی جلو آمد و توپ ۱۰۶ را روی شانه‌اش قرار داد و آن را از ارتفاع به پایین منتقل کرد.^۱

۱- علی الله دادی، فرمانده مافوق

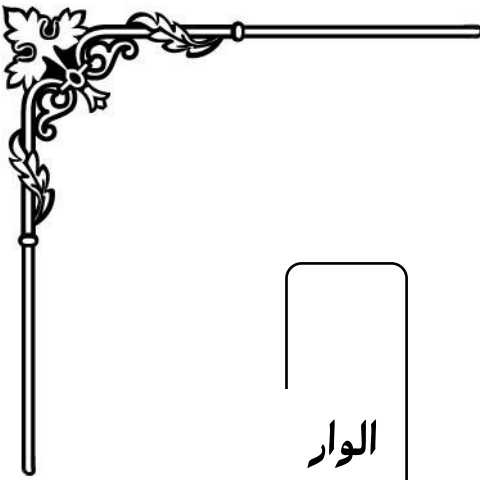


ایستاده در نور

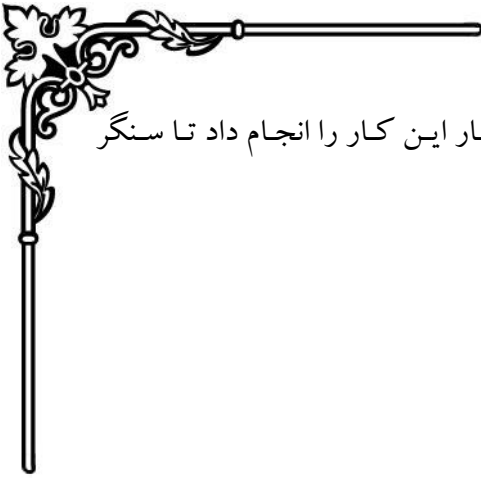
عملیات و الفجر یک بود، تا نیمه های شب شلیک گلوله ادامه داشت. بچه ها کاملاً خسته شده بودند. بلکه بریده بودند. چهلمین گلوله که زده شد، ما به داخل سنگر رفتیم تا استراحت کنیم. خواب بر پلک های چشم هامان، سنگینی می کرد. اما حاج علی همچنان ایستاده بود و شلیک می کرد. خستگی از او خسته شده بود. نشاط و شادی در حرکاتش کاملاً موج می زد.

ما خسته و کوفته، او آماده و کوبنده...^۱

۱- علی محمد خوارزمی، دوست و هم‌رزم شهید



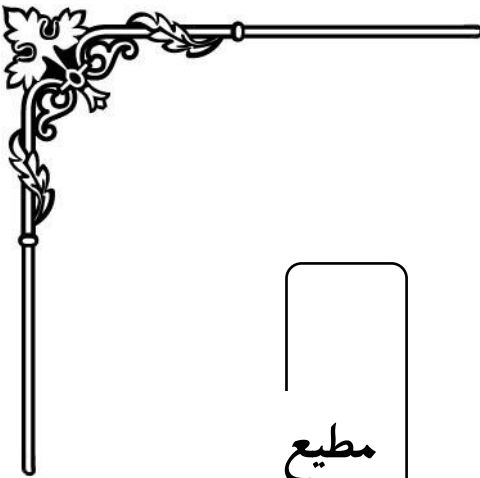
در عملیات فاو ما خاکریز خیلی کوتاهی داشتیم. به گونه‌ای که عراقی‌ها بر خط ما مسلط بودند. برای رفت و آمد باید خمیده یا سینه خیز از خاکریز می‌گذشتیم. در آن شرایط بحرانی قصد ساختن سنگر داشتیم و این کاری بود سخت. این سنگر می‌بایست حداقل در حد یک خمپاره ۶۰ مقاوم باشد. در لحظاتی که به فکر ساختن سنگر بودیم، حاج علی را دیدم که به پشت، روی زمین خوابیده و در حالی که الوار سنگینی را روی سینه گذاشته بود، آن را حرکت می‌داد تا برای سنگر



آماده کند. نه یکبار، بلکه چندین بار این کار را انجام داد تا سنگر

مقاومی بنا نهاد.^۱

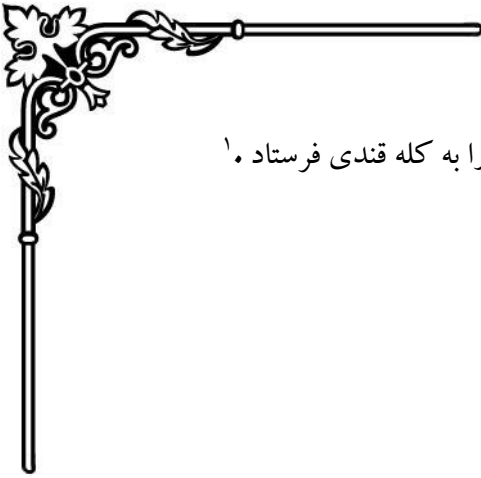
۱- کمال مرادی، فرمانده مافوق



مطیع

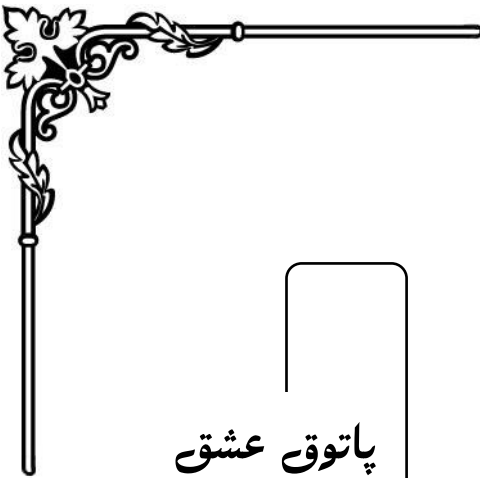
عملیات والفجر سه. در منطقه‌ی قلاویزان. از یک طرف باید می‌ماندیم تا مقاومت کنیم و از طرف دیگر مشکل تأمین ادوات و مهمات داشتیم که باید آن را هم حل می‌کردیم. در این موقعیت از فرماندهی با حاج علی تماس گرفتند که چند دستگاه توپ به کله قندی بفرستد.

ما با توجه به وضعیتی که داشتیم، به حاج علی گفتیم: بگو ما نداریم و او در جواب ما گفت: وقتی که فرماندهی دستور می‌دهد، حتماً یک مصلحتی در کار است و نباید به حرف ایشان بی‌توجهی کرد.



به هر ترتیبی بود اقلام مورد نیاز را به کله قندی فرستاد.^۱

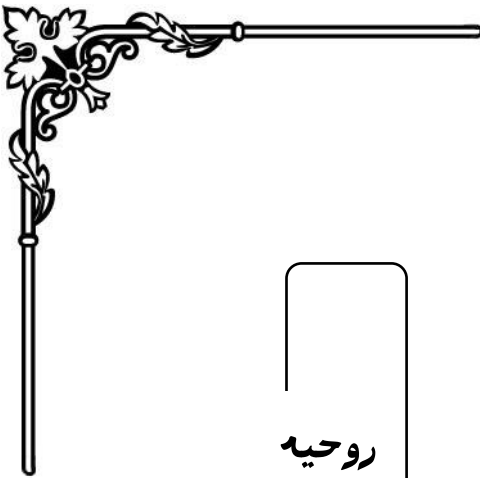
۱- محمدرضایی دوست و هم‌رزم شهید



پاتوق عشق

آدم عجیبی بود، بعد از هر عملیاتی به تک تک بچه‌ها مرخصی می‌داد و از بچه‌ها قول می‌گرفت که بعد از ایام مرخصی با نیروهای تازه نفس به جبهه برگردند. او بعد از مرخصی رفتن بچه‌ها، به عنوان آخرین نفر برای مدت کوتاهی به مرخصی می‌رفت. جالب بود اگر کسی با مشکل مالی روبرو می‌شد، حاجی به هر طریقی بود، کارش را راه می‌انداخت. سنگر او پاتوق بچه‌ها شده بود، همه را به گرمی می‌پذیرفت.^۱

۱- سرهنگ علی افضلی، دوست و هم‌رزم شهید



روحیه

گردان به هر جایی که نقل مکان می‌کرد، بچه‌ها سفارش اکید حاج

علی را هرگز فراموش نمی‌کردند.

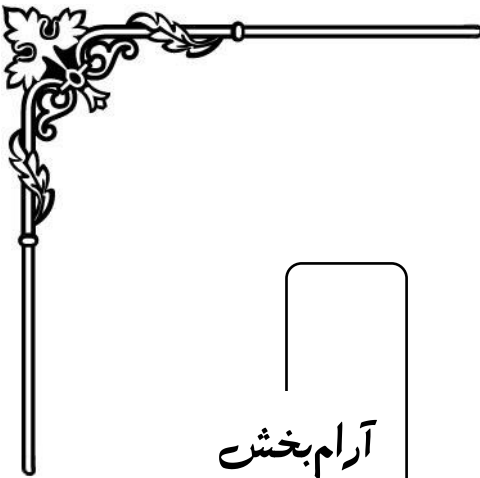
«میله‌های والیبال و توپ برای بازی را فراموش نکنید. حتماً همراه

داشته باشید.»

به قول حاجی، روحیه چیز دیگری است که باید به بچه‌ها هدیه

کرد.^۱

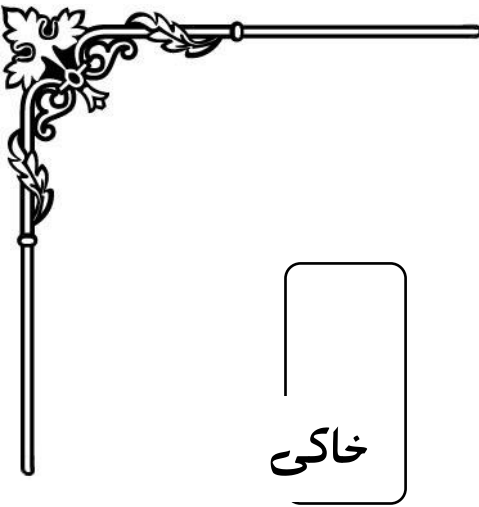
۱- دادعلی شیخ حسینی، دوست و هم‌رزم شهید



آرام بخش

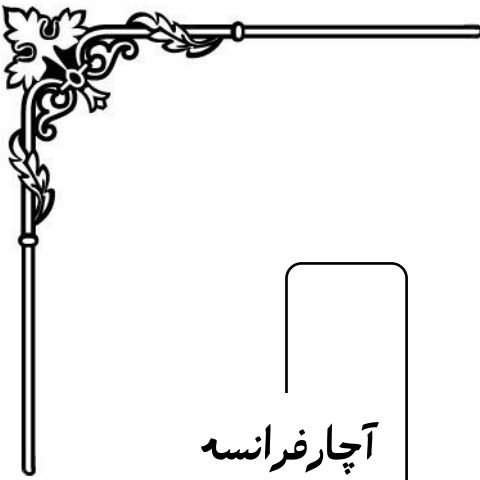
عکسی زیبا از امام همیشه در جیبش بود. تکیه کلامش این بود:
«هر وقت جمال نورانی حضرت امام را مشاهده می‌کنم، آرامش
خاصی به من دست می‌دهد که وصف شدنی نیست.»^۱

۱- تیمور قنبری - دوست و هم‌رزم شهید



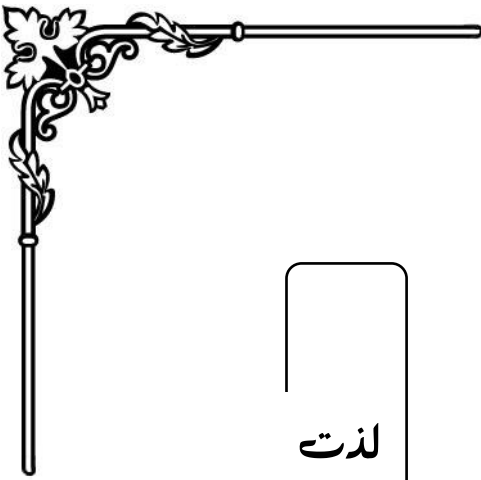
در سنگر همیشه پیشقدم انجام کارها بود. زمانی که مهمانی بر ما وارد می شد، خودش پذیرایی را انجام می داد؛ چای درست می کرد. هیچ وقت حتی به نزدیکترین دوستش نمی گفت: «شما یک چای بیاورید ما بخوریم.»^۱

۱- علی محمد خوارزمی، دوست و هم‌رزم شهید



آچار فرانسه

به حاج علی می گفتند: «آچار فرانسه‌ی جبهه‌ها». هر کاری می گفتی از دستش برمی آمد. انجام کار برای او نشد نداشت، کار می کرد و کار. یک روز دیدم حاج علی دراز به دراز کنار خاکریز افتاده. ترسیدم، فکر کردم نکند طوریش شده، رفتم جلو، نفس می کشید، آرام خوابیده بود. از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفته بود.

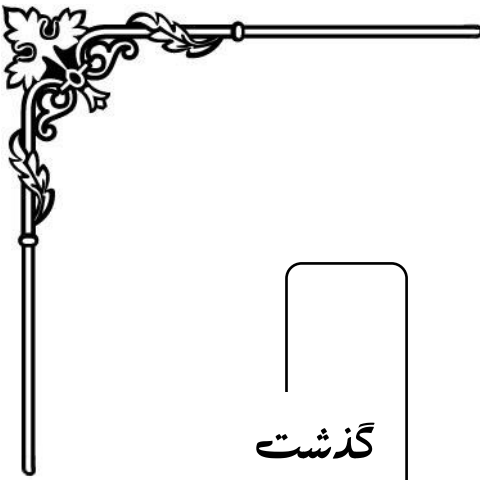


شهید زندی در غیاب حاج علی بارها گفته بود:

« از راه رفتن با حاج علی لذت می برم.»

وقتی می آمد، چهره‌ی شهید زندی از دیدنش می شکفت.^۱

۱- سرهنگ رجیبی هم‌رزم شهید



گذشت

داخل سنگر جا برای همه نبود. عده‌ای بیرون سنگر خوابیدند. به او

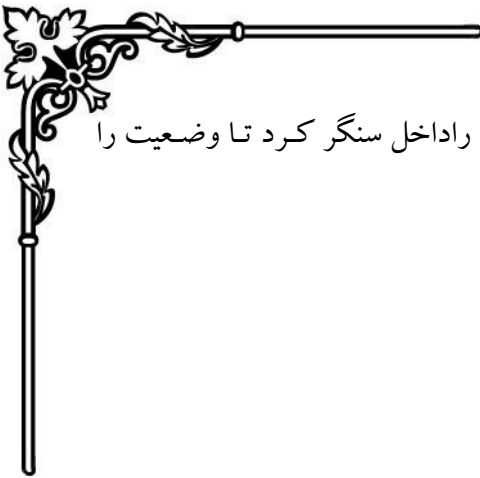
گفتم:

«علی آقا بیا داخل.»

گفت:

«نه، من همین جا پهلوی بچه‌ها می‌مانم.»

نیمه‌های شب صدای انفجار گلوله همه را از خواب بیدار کرد. گلوله نزدیک تانکر آب بر زمین خورده بود و گل و لای بر سر و روی بچه‌ها باریدن گرفته بود. بچه‌ها ریختند داخل سنگر.



حاج علی هم از همان بالا سرش را داخل سنگر کرد تا وضعیت را
بررسی کند.

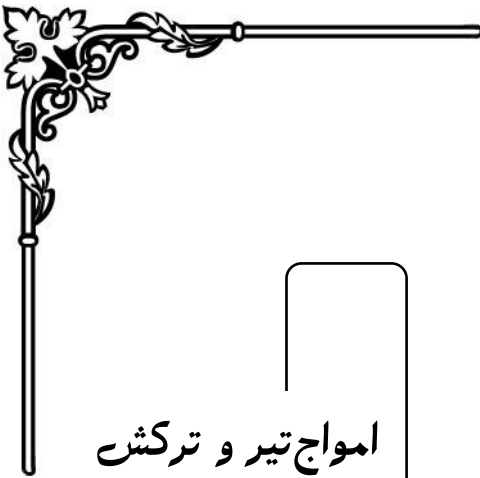
گفتم:

«بیا داخل.»

گفت:

«بگذار اول بقیه‌ی بچه‌ها بیایند.»^۱

^۱ - حسین مغفوری، دوست و هم‌رزم شهید



امواج تیر و ترکش

باهم در یک بیمارستان بستری شده بودیم . یک روز وقتی سراغش

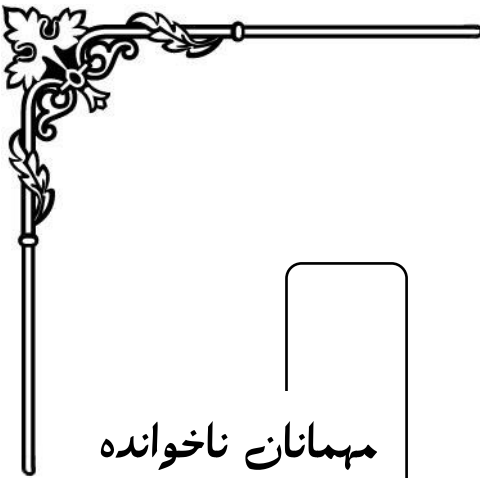
را گرفتیم، گفتند:

مرخص شده، در حالی که هنوز زخم‌هایش التیام نیافته بود و در

بدنش ترکش و تیر موج می‌زد.

بعدها فهمیدم که بلافاصله به طرف جبهه رفته است^۱.

۱- تاج علی آقاملایی، دوست و هم‌رمز شهید



مهمانان ناخوانده

دو تیر در کتف و دیگری به شکمش اصابت کرده بود.

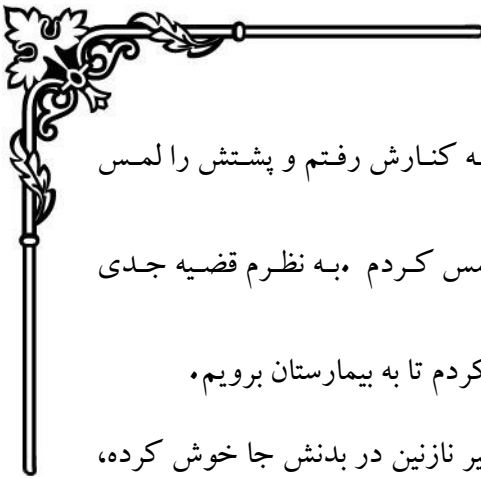
من و حاجی در کرمان منزل خواهرش استراحت می‌کردیم. از هر

دری سخن می‌گفتیم که ناگهان چهره‌اش در هم فرو رفت. حس کردم

دردی وجودش را آزار می‌دهد.

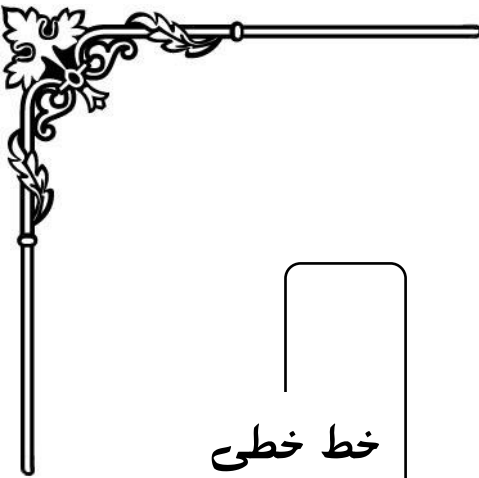
وقتی کم‌کم چهره‌اش باز شد گفت:

«چیزی نیست، فکر می‌کنم یک مهمان ناخوانده، مهمان من شده.»



با دست به پشتش اشاره کرد. به کنارش رفتم و پشتش را لمس کردم از روی پوست، شی تیزی را لمس کردم. به نظرم قضیه جدی بود. با کلی حرف زدن او را راضی کردم تا به بیمارستان برویم. بعد از معاینه، مشخص شد یک تیر نازنین در بدنش جا خوش کرده، قرار شد آن را خارج کنند. هر چه پزشک اصرار کرد با بیهوشی تیر را خارج کنند، حاج علی قبول نکرد که نکرد. نهایتاً تیر را در حالی که کاملاً به هوش بود، از بدن او خارج ساختند^۱.

۱- علی افضلی، دوست و هم‌رزم شهید



خط خطی

حرف ما این بود:

«باید در بیمارستان بستری شود تا ترکشی که او را خیلی اذیت

می کرد، از بدنش خارج گردد.»

حرف او هم يك کلام بود و بس:

«من باید در حمله شرکت کنم، اگر بستری شوم، به عملیات نمی

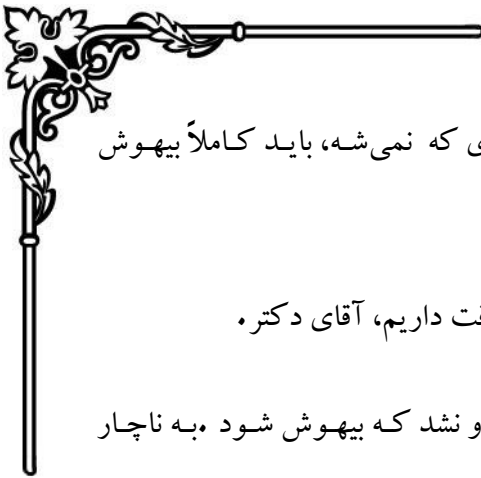
رسم»

بالاخره، در برابر خواسته‌ی ما کوتاه آمد و قرار شد به بیمارستان

لشکر برویم. وقتی دکتر، که آشنا هم بود، در برابر ما قرار گرفت، حاج

علی با جدیت خاصی خطاب به دکتر گفت: آقای دکتر هر چه سریعتر

این ترکش را از بدن ما بیرون بیاورد.



دکتر در جوابش گفت: اینطوری که نمی‌شه، باید کاملاً بیهوش

شوید.

علی خنده ای کرد و گفت: ماطاقت داریم، آقای دکتر.

بعد از کلی بحث، کسی حریف او نشد که بیهوش شود. به ناچار

دکتر کارش را شروع کرد. من از شدت دردی که او می‌کشید، به خود

می‌پیچیدم.

او محکم ایستاده بود و خم به ابرو نمی‌آورد.

وقتی کار تمام شد و دکتر محل بیرون آوردن ترکش را بخیه می‌زد،

حاج علی فقط لبخند بر لب داشت. می‌خندید. با شنیدن حرف آخر

دکتر که: تموم شد، اما...

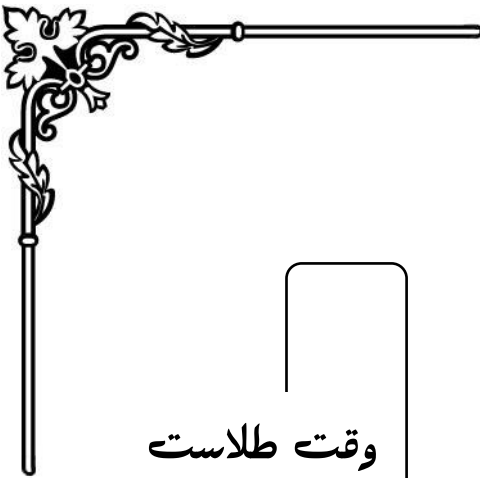
بلافاصله از جایش بلند شد، بقیه‌ی حرفهای دکتر را که می‌گفت: اما

باید یک روز استراحت کنی...



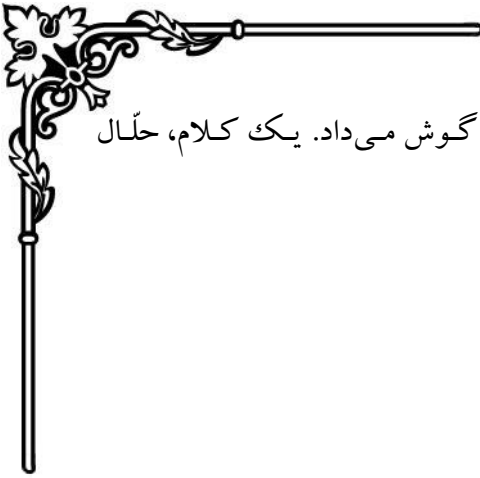
شنید یا نشنید؟ نمی دانم، بلافاصله راهی خط شد. ۱.

۱- اسماعیل بنی اسدی، دوست و هم‌رزم شهید



وقت طلاست

اوقات بیکاری اش را بیهوده نمی گذرانند. مطالعه می کرد. گاهی اوقات به باز و بسته کردن سلاح‌ها و نظیف آنها می پرداخت. با بچه‌ها محفل می گرفت و در جمع دوستانه‌ی بچه‌ها پتوفنگ را اجرا می کرد. گاهی به کمک واحدهای دیگر می رفت، سنگر می ساخت. بچه‌ها رادر رشته‌های ورزشی شرکت می داد، حمام می ساخت و ...

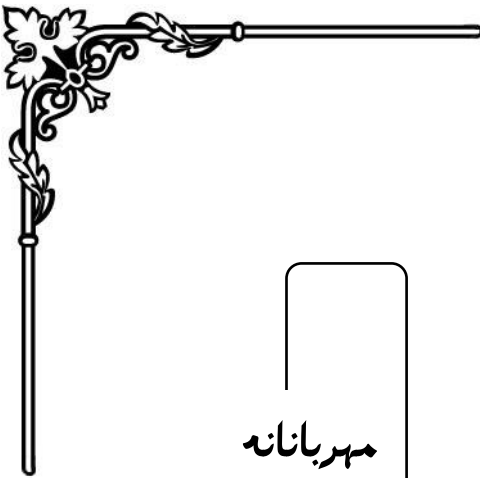


بیشتر از همه به درد دل بچه‌ها گوش می‌داد. یک کلام، حلال

مشکلات.....!

۱- کمال مرادی، بنی اسدی، آقا ملایی، از هم‌زمان شهید



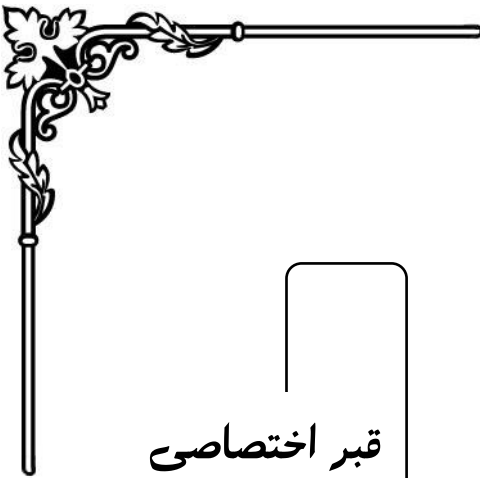


مهربانانه

یکی از بیچه‌های واحد می گفت:

«مریض بودم. یک روز صبح زود که از خواب بیدار شدم، متوجه شدم لباس‌هایم را کسی شسته و روی طناب انداخته. تعجب کردم. چه کسی می‌توانست این کار را انجام داده باشد؟ بعد از کلی پرس و جو نهایتاً فهمیدم، کار خودش بوده، حاج علی.»

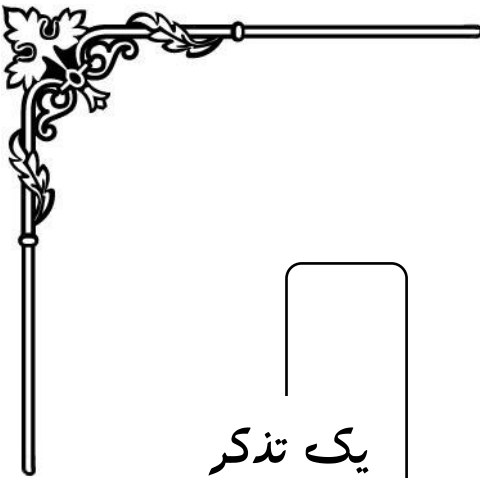




قبر اختصاصی

کمی آن سوتر، در جوار سنگر تخریب، چند گودال کنده بودند، به شکل و شمایل قبر. بعضی از بچه‌ها راز و نیاز شبانه را در این قبرها انجام می‌دادند. بعدها فهمیدیم یکی از این قبرها، خاص حاج علی بوده.^۱

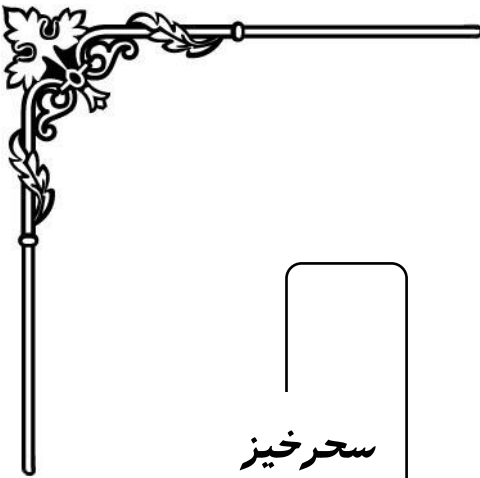
۱- حسین سیوندی، دوست و هم‌رزم شهید



یک تذکر

وقتی می‌خواستیم برای اقامه‌ی نماز جماعت به نماز خانه برویم،
همیشه تذکر می‌داد و می‌گفت:
«بچه‌ها پاهایتان را بشویید، چون داخل پوتین بوده ممکن است باعث
آزار دیگران شود»^۱.

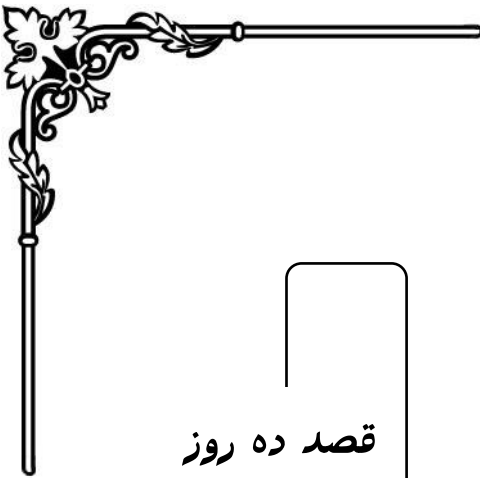
۱- حسین سیوندی، دوست و هم‌رزم شهید



سحر خیز

طلبه گردان بودم. صبح‌ها قبل از اذان بلند می‌شدم تا بلندگو را روشن کنم. با کمال ناباوری می‌دیدم حاج علی زودتر از همه بیدار شده و در حال خواندن قرآن و نماز است.^۱

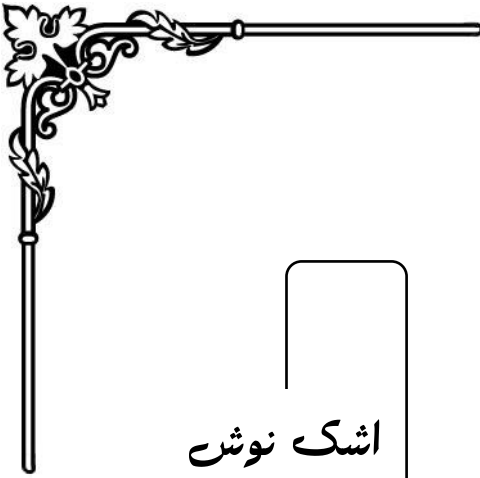
۱- محمد باقر اسلامی طلبه گردان



قصه ده روز

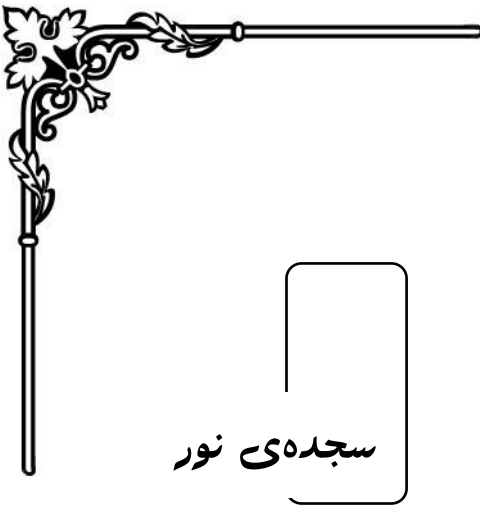
گرما در منطقه‌ی دزفول بیداد می‌کرد.

اگر تخم مرغ را در فضای باز زیر تابش آفتاب می‌گذاشتی، می‌پخت. در این وضعیت حاج علی قصده روز می‌کرد و روزه می‌گرفت!



اشک نوش

رادیوی کوچکش را برمی داشت و دور از سنگر، گوشه‌ای می‌نشست
و دعای کمیل را گوش می‌داد. به سجده می‌افتاد و اشک می‌ریخت. آن
شب وقتی به سنگر برگشت، چهره‌ی اشک زده‌اش را که دیدم، منقلب
شدم.^۱

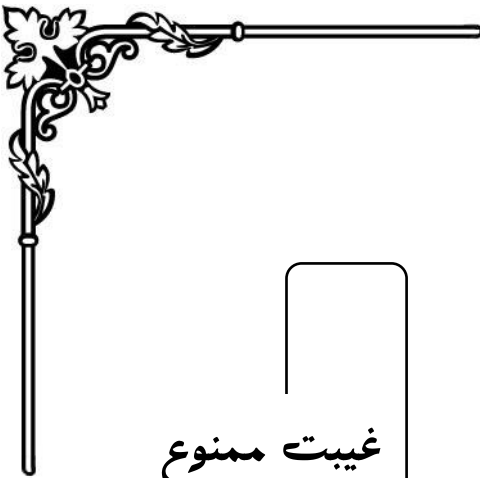


جلسات دعایی که حاج علی در سنگر ۱۰۶ بر پا می‌کرد، معروف بود. در این سنگر او را در حالتی می‌دیدیم که دو زانو به حالت سجده در خود فرو رفته و اشک می‌ریخت.

بچه‌ها از گریه و زاری او منقلب می‌شدند، الحق که سجده‌های

طولانی و با حالی داشت.^۱

۱- محمدعلی ایران نژاد، فرمانده مافوق



غیبت ممنوع

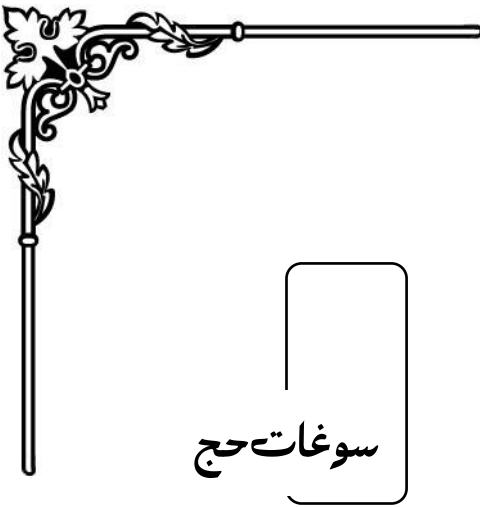
نسبت به غیبت کردن خیلی حسّاس بود.

اگر می دید برادری درباره ی دیگری غیبت می کند، مجلس را ترک می کرد. بعضی وقت ها هم که نمی توانست مجلس را ترک کند. می گفت:

«اینجا سرزمین شهادت، مکان مقدسی است، باید این سرزمین را

زیارت کرد، غیبت نکنید.»^۱

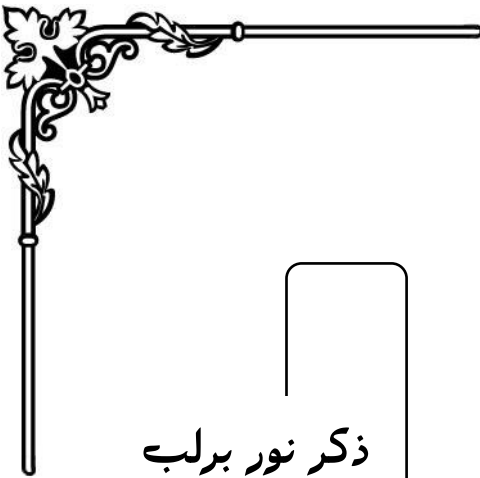
۱- حفیظ الله افضلی، دوست و هم‌رزم شهید



سوغات حج

رفته بود حج و با ارزی که در سفر حج به او داده بودند، یک موتور قایق برای جنگ خریده بود که آن را به عنوان سوغاتی به ایران آورد.^۱

۱- تاج علی آقاملایی، دوست و هم‌رمز شهید



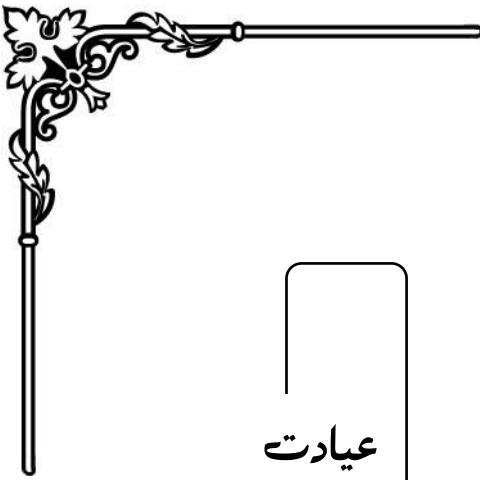
ذکر نور بر لب

در منطقه‌ی جُفیر، قبل از عملیات بدر، فراموش کرده بودیم که از مقر لشکر، یک جلد قرآن همراه خود بیاوریم. حاج علی علی‌رغم خستگی، راه رفته را برگشت، از تبلیغات لشکر یک قرآن جیبی گرفت و به سنگر برگشت. آن را در گوشه‌ای از سنگر قرار داد. معمولاً بعد از نماز صبح هر وقت فرصتی دست می‌داد، قرآن را باز می‌کرد و آیات الهی را تلاوت می‌کرد.

او ما را هم به خواندن قرآن سفارش می‌کرد و می‌گفت:

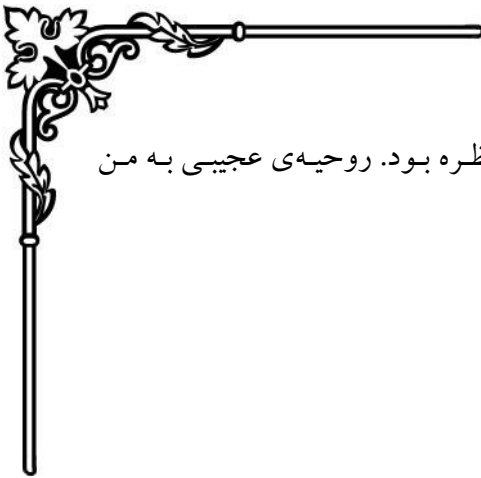
«بهترین ذکر، قرآن خواندن است.»^۱

۱- محمدرضایی، دوست و هم‌رزم شهید



عیادت

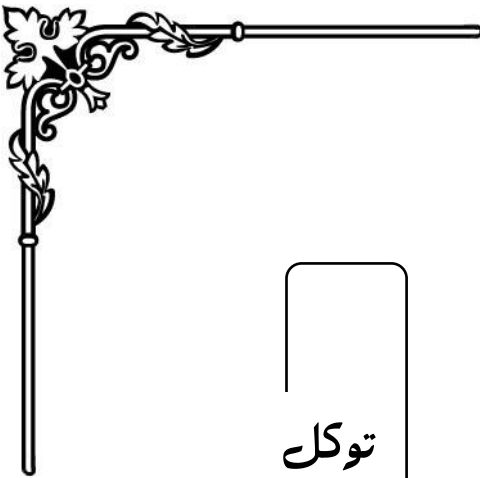
در عملیات خیبر با هم بودیم. مجروح شدم و من را به بیمارستان «نمازی» شیراز، اعزام کردند. بعد از من حاجی هم بر اثر اصابت تیر مجروح و به شیراز اعزام شده بود. تصادفاً به بیمارستانی که من بستری بودم، منتقل شد. پس از آن که متوجه شد من هم در طبقه‌ی بالای بیمارستان بستری هستم، از آنجا که خودش قادر نبود به داخل شهر برود، یک دسته گل از هم تختی هایش قرض گرفته بود و به عیادت من



آمد. این ملاقات او برای من غیر منتظره بود. روحیه‌ی عجیبی به من

بخشید.^۱

۱- تاج علی آقاملایی، دوست و هم‌رزم شهید

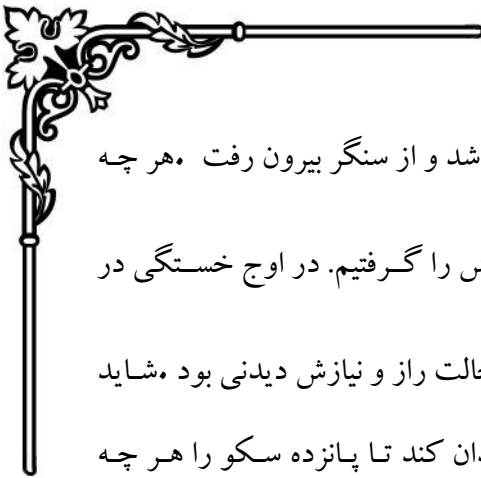


توکل

در دو روزی که به ما وقت داده بودند، قرار بود به طرف خط مقدم
فاو، پانزده سکو ایجاد کنیم . دو دل بودیم که این کار را چگونه انجام
دهیم؟ حاج علی با همان شور و شوق همیشگی اش حرکت کرد و
گفت:

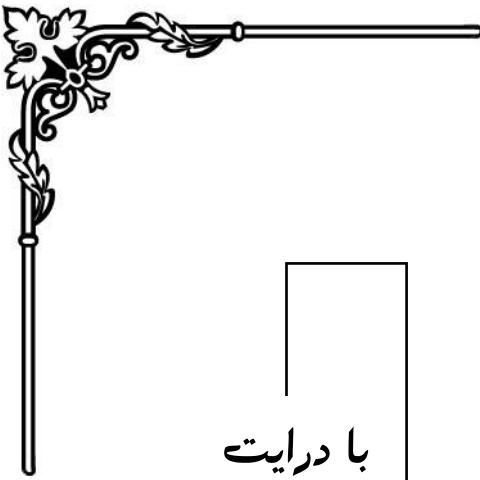
«هر چه زودتر باید دست به کار شویم.»

شبانه ما را به منطقه‌ی فاو برد . از صبح زود تا غروب با وجود گرمای
زیاد، کارهای مقدماتی زیادی برای پانزده سکو انجام دادیم . وقتی به
مقر لشکر برگشتیم، همه‌ی ما برای استراحت به سنگر رفتیم، اما حاج



علی بعد از چند دقیقه استراحت بلند شد و از سنگر بیرون رفت . هر چه
منتظر ماندیم برنگشت . سراغش را گرفتیم . در اوج خستگی در
گوشه‌ای خلوت غرق عبادت بود . حالت راز و نیازش دیدنی بود . شاید
از خدا می‌خواست توانش را دو چندان کند تا پانزده سکو را هر چه
زودتر احداث کند .^۱

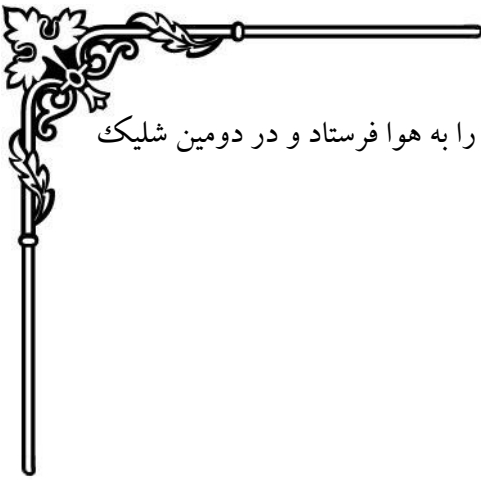
۱- علی اسماعیلی، دوست و هم‌رزم شهید



با درایت

در والفجر هشت، یک پایگاه موشکی دشمن ما را زمین گیر کرده بود. مشرف بر این پایگاه یک دکل بزرگ دیدبانی دشمن هم خودنمایی می کرد که همه چیز را زیر نظر داشت. مأموریت تخریب این پایگاه به گردان ۴۱۹ محول شد.

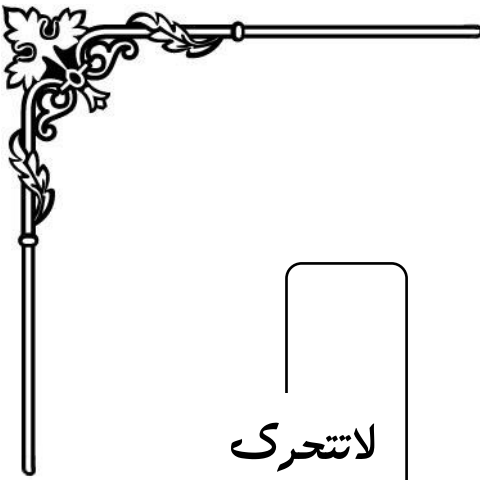
ساعت تقریباً ده صبح بود. حاج علی بادو قبضه ۱۰۶ برای نابودی پایگاه موشکی عراق به همراه گردان ۴۱۹ حرکت کرد. او با درایتی که



داشت، با اولین شلیک دکل دیدبانی را به هوا فرستاد و در دومین شلیک

پایگاه را منهدم کرد.^۱

۱- اسماعیل بنی اسدی، دوست و هم‌رزم شهید

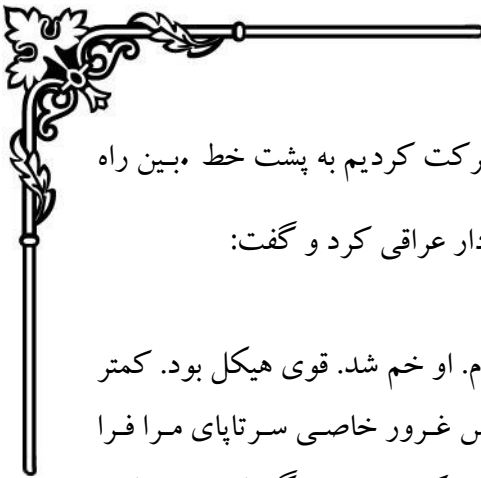


لاتتحرک

پشت موتور محکم به حاج علی چسبیده بودم. ترس تمام وجودم را فراگرفته بود. هر آن منتظر شلیک تیر مستقیم دشمن بودم. دقیقاً به خط دشمن در منطقه‌ی عملیاتی کربلای یک رسیده بودیم. اسلحه و چند نارنجک به همراه داشتیم. حاجی موتور را کناری رها کرد و خمیده رو به دشمن قرار گرفت و با صدایی رسا فریاد زد:

«لا تتحرک...»

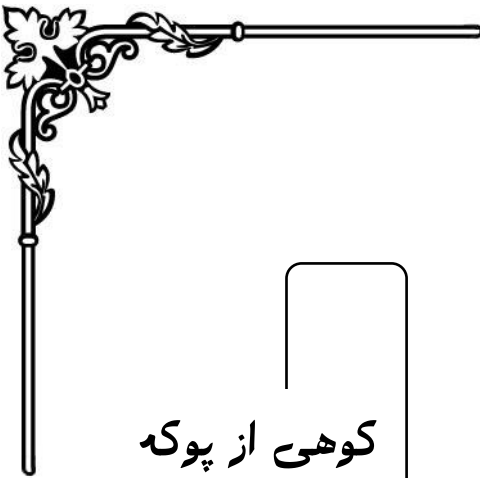
با کمال تعجب لحظاتی نگذشت که دیدم عراقی‌ها اسلحه‌های خود را روی زمین انداختند. با دیدن این وضعیت حاجی چشم به هم زدنی پرید و یک قبضه تیر بار را برداشت و در نگاه تعجب آمیز عراقی‌ها،



آنها را در حالت اسارت قرار داد. حرکت کردیم به پشت خط. بین راه
وقتی دید خسته شده‌ام، رو به درجه دار عراقی کرد و گفت:
«خم شو»

و به من دستور داد تا سوار او شوم. او خم شد. قوی هیكل بود. کمتر
از غول نبود. سوارش شدم. راستش غرور خاصی سرتاپای مرا فرا
گرفت. عظمت و اُبَهِت را حس می‌کردم. خسته‌گی از تنم خارج
شده بود. مگر می‌شود سوار یک عراقی بشوی و از خوشحالی، به
خود نبالی؟^{۱۰}

۱- محمد باقر اسلامی، دوست و هم‌رزم شهید



کوهی از پوکہ

در عملیات خیر، حاج علی جلوتر از ما رفته بود.

زمانی که به او رسیدیم، مشغول شلیک بود، پشت سر هم.

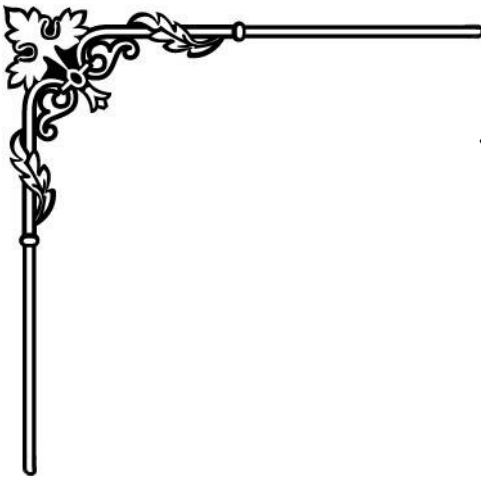
بچه‌ها در خط زمین گیر شده بودند. او بالای جیب رفته بود و یکسره

آتش می‌ریخت.

از بس که گلوله ۱۰۶ شلیک کرده بود، اطراف او کوهی از پوکہ

درست شده بود.

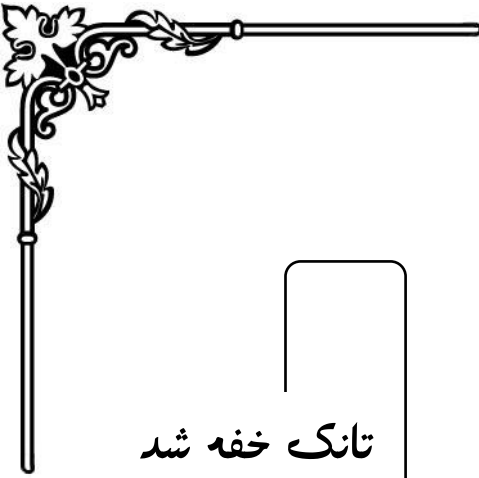
و هنوز، باز هم می‌زد.



اگر او نبود خط سقوط می کرد. ۱

۱- حسین سیوندی، دوست و هم‌مرزم شهید





تانک خفه شد

کنار «زندى» نزديك خاكريز نشسته بودم . حاج على با دو دستگاہ
۱۰۶ آماده شده بود . آتش دشمن شديد مى باريد . بچه ها زير آتش اذيت
شده بودند .

زندى با عصبانيت فریاد زد:

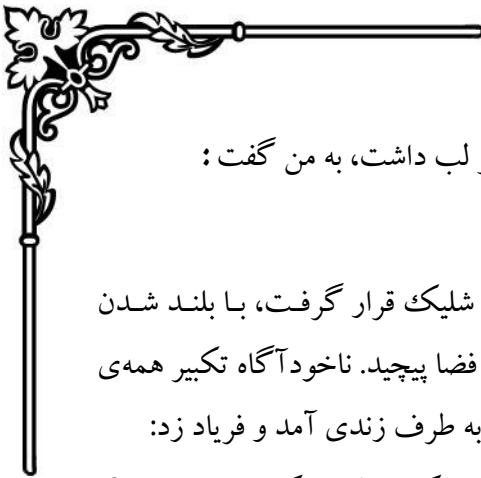
«تانک دشمن را خفه کنید»

در این لحظه حاج على دستهايش را به سوى آسمان بلند کرد و

گفت :

«خدایا به امید تو.»





سوار جیب شد و با لبخندی که بر لب داشت، به من گفت :

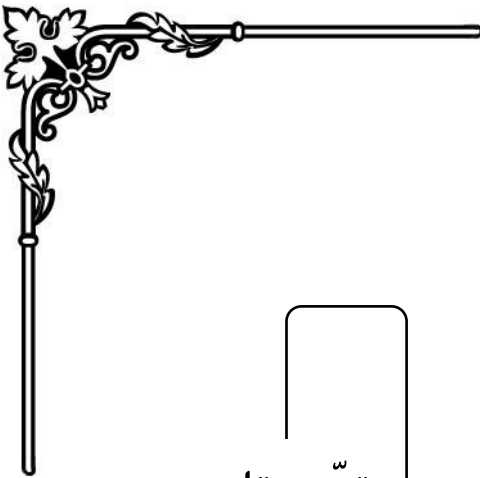
«حالا خوب نگاه کن.»

رفت روی خاکریز و در موقعیت شلیک قرار گرفت، با بلند شدن تکبیر او، صدای انفجار تانک هم در فضا پیچید. ناخودآگاه تکبیر همه‌ی بچه‌ها به اوج رسید. حاجی بلافاصله به طرف زندگی آمد و فریاد زد:

«این هم از تانکی که گفתי خفه‌ش کن. خفه‌ش کردم. خوب شد؟»

برگشت به طرف کار خودش لحظاتی نگذشت که حاجی دوباره به نزد زندگی رفت. خیلی‌ها دیدند که او معذرت خواهی می‌کرد. از این که بلند صحبت کرده بود.^۱

۱- محمد افشار، فرمانده مافوق

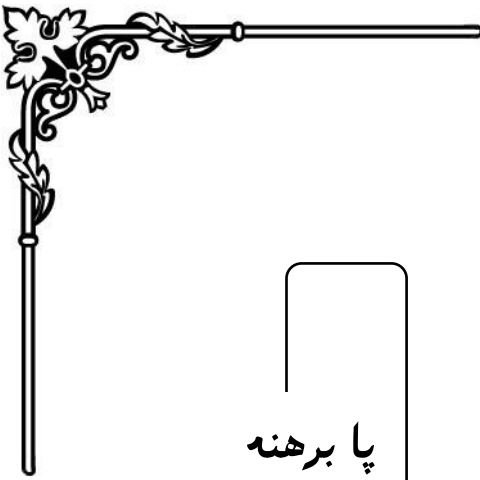


قوت قلب

باتوجه به اینکه «۱۰۶» در شب کارآیی نداشت، معمولاً می‌بایست ضد زره را در شب به عقب خط هدایت می‌کردیم تا از تیر رس دشمن در امان باشد اما، آن شب اتفاق خاصی رخ داد:

بچه‌های خط وقتی متوجه نیت حاج علی برای خارج کردن ۱۰۶ از خط شدند، جلوی او را گرفتند و مانع رفتن او شدند. وقتی در جمع آنها قرار گرفتم، از نگرانی‌شان فهمیدم که حضور حاجی مایه‌ی قوت قلب نیروها و روحیه‌ی آنهاست.^۱

۱- حاج کمال مرادی، فرمانده مافوق

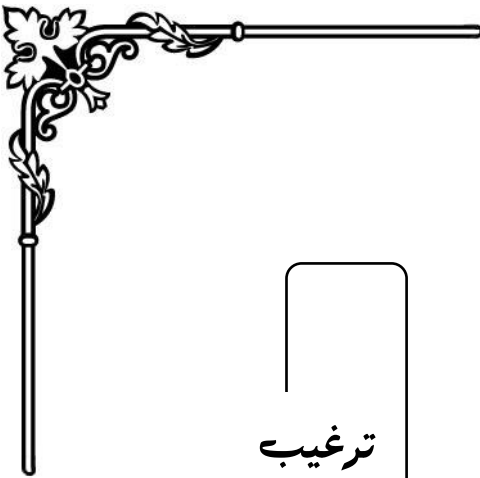


پا برهنه

در سد دز وقتی رزم شبانه داشتیم، از غروب آفتاب تا سحرگاه به پیاده روی می رفتیم، و در محل استقرار به تیراندازی و تمرین تاکتیک های جنگی می پرداختیم. آن شبمه از رزم شبانه به مقرر برگشتیم، متوجه شدم پاهای حاجی زخم برداشته و توان راه رفتن ندارد. از او علت را پرسیدم، جواب نداد. لحظاتی بعد متوجه شدم که حاج علی شب گذشته کفش هایش در گل مانده بود و با پای برهنه به پیاده روی آمده است.

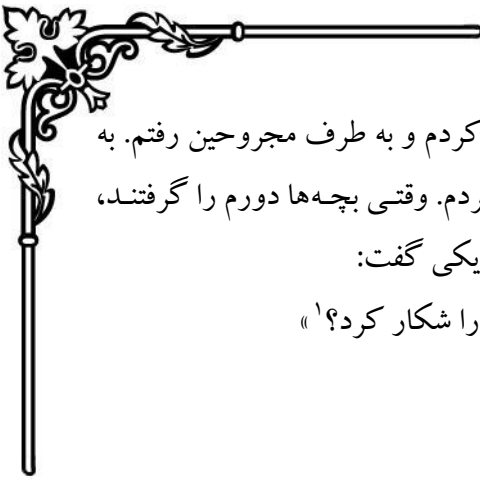
از پایش خون می ریخته و او دم بر نیاورده.^۱

۱- حاج کمال مرادی، فرمانده مافوق



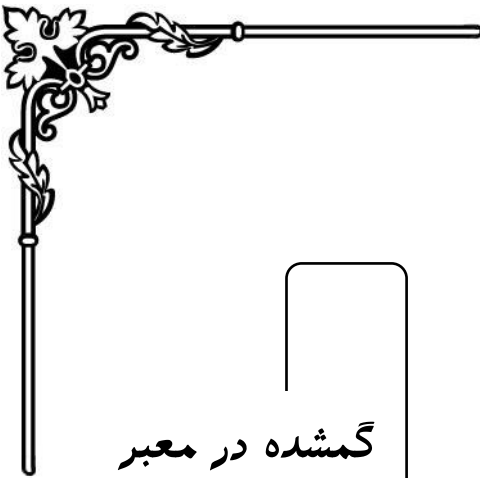
ترغیب

وقتی به خط رسیدم، بلافاصله نقطه‌ای را نشانم دادند که در آن چند مجروح افتاده بودند. با زحمت زیاد آمبولانس را به نزدیک آن منطقه رساندم. ناگهان متوجه شدم که تا خط دشمن فاصله کمی قرار دارد. تا خواستم به خود بجنبم، دیدم تانک دشمن در حال حرکت به طرف من است. ترس وجودم را فرا گرفت. شهادتین را بر لب جاری ساختم. چشمانم را نیمه باز گذاشتم، آماده بودم که زیر شنی‌های تانک له شوم. ناگاه، در یک چشم به هم زدن تانک در برابر چشمانم در میان آتش شعله ور شد.



با آتش گرفتن تانک جرأت پیدا کردم و به طرف مجروحین رفتم. به هر طریقی که بود آنها را به عقب بردم. وقتی بچه‌ها دورم را گرفتند، خوشحال بودند. علت را پرسیدم که یکی گفت:

«دیدی حاج علی چطوری تانک را شکار کرد؟»



گمشده در معبر

با باز شدن معبر میدان مین ما وارد عمل شده بودیم. وقتی به حاج علی گفتیم:

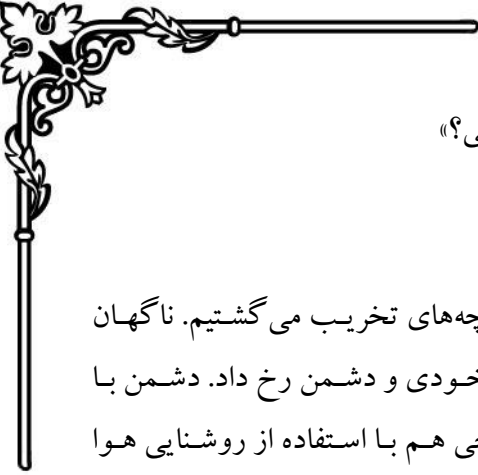
«یکی از ۱۰۶ ها منهدم شده»

در جواب گفت: «من خودم را می‌رسانم».

همه منتظر حاج علی بودند. از زمان تماس با بی‌سیم دقیقی بیشتر نمی‌گذشت. گفته بود خودش را سریع به ما می‌رساند. لحظات سختی بود که ناگهان این خبر در بین بچه‌ها پیچید:

«حاج علی در میدان مین گیر افتاده...»

وقتی به سراغش رفتیم او را که حدود ۵۰۰ متر با موتور درون میدان مین رفته بود، دیدیم. سیم تله یک مین دور چرخ موتورش پیچیده بود و مین منفجر شده بود. در حالی که نقش زمین بود، پرسیدم:



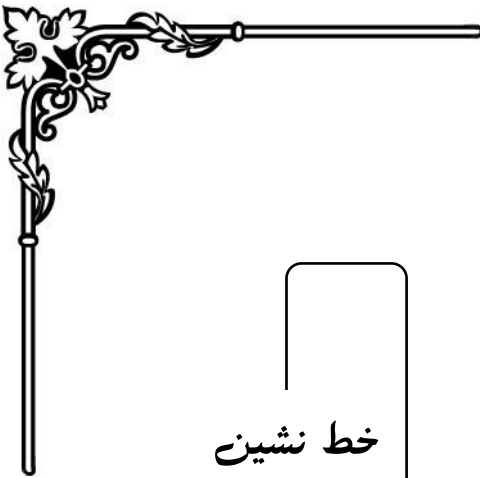
«حاجی چرا درون میدان مین رفتی؟»

گفت:

«راه را گم کرده‌ام.»

مانده بودیم که چه کنیم. دنبال بچه‌های تخریب می‌گشتیم. ناگهان درگیری مختصری بین نیروهای خودی و دشمن رخ داد. دشمن با شلیک منور فضا را روشن کرد. حاجی هم با استفاده از روشنایی هوا خودش را از لابه لای مین‌ها به بیرون از مه‌لکه کشید. خوشحال بودیم که او را زنده می‌دیدیم.^۱

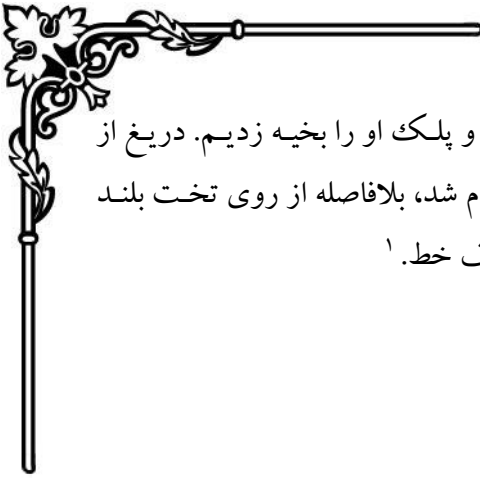
۱- حسین علی بلوچی، دوست و هم‌رزم شهید



خط نشین

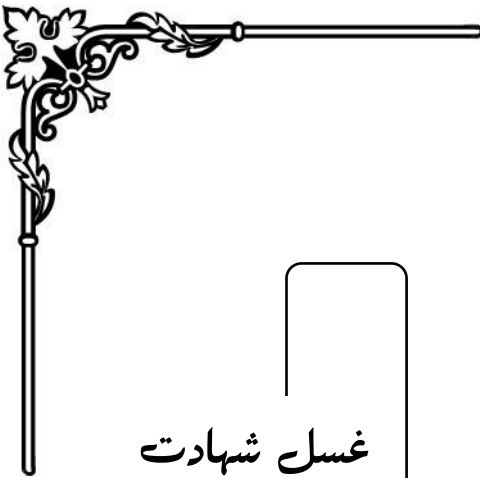
ترکش به پلک چشم چپ و پیشانی اش نشسته بود. سه تکه. یکی از ترکشاها پوست پلک را کاملاً پاره کرده بود. از او خواستیم دراز بکشد تا او را در آرامش مداوا کنیم. نپذیرفت. اصرار داشت که کار ساده را سرپایی انجام دهیم و گرنه دوباره به خط برخورد گشت. بالاخره تسلیم خواسته او شدیم. ابتدا ترکش قسمت پیشانی را با بی حسی موضعی خارج کردیم. اما مشکل اصلی ترکش داخل پلک بود که بی حس کردن پلک کار مشکلی بود. با زحمت زیاد او را روی تخت خواباندیم، وقتی او قضیه را فهمید، گفت:

«من طاقت دارم بدون بی حسی ترکش را خارج کنید.»



و ما نیز این کار را انجام دادیم و پلک او را بخیه زدیم. دریغ از شنیدن یک آخ. همین که کارمان تمام شد، بلافاصله از روی تخت بلند شد و خداحافظی کرد و رفت به طرف خط.^۱

۱- دکتر صفدر میرحیدری، پزشک معالج



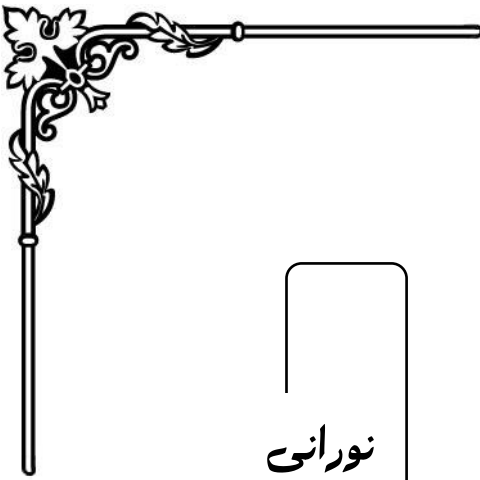
غسل شهادت

یکی از بچه‌ها روی سر حاج علی آب می‌ریخت. گویا در حال غسل بود. به گمانم غسل شهادت. نا خود آگاه به خود لرزیدم دلم نیامد که جلو بروم و در این حالت با او خدا حافظی کنم. از طرف دیگر می‌ترسیدم به شهادت برسد و من با او وداع نکرده باشم. تا غروب طاقت آوردم. هنگام غروب حاج علی پیش قدم شد... با رسیدن به من، مرا در آغوش گرفت و در حالی که خنده بر لب داشت گفت:

«اگر بدی از من دیدی حلالم کن.»

و این آخرین دیدار ما بود.^۱

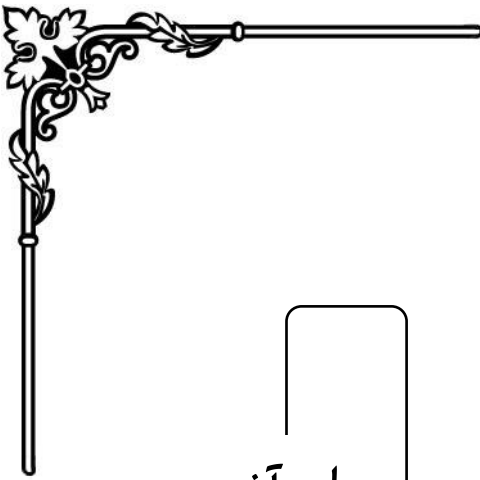
۱- حاج کمال مرادی، دوست و هم‌رزم شهید



نورانی

خواب بود. زندی^۱ بچه‌ها را صدا می‌زند که بیایید چهره حاج علی را ببینید. چهارش نورانی شده بود. بعد از سفر حج کمتر حرف می‌زد، بیشتر گوشه‌ای می‌نشست و دعا می‌خواند و ... در عالم خودش بود. بعد از نماز، سجده شکرش طول می‌کشید، کمتر شوخی می‌کرد. همه فهمیده بودند که رفتنی است. زندی به بعضی از بچه‌ها گفته بود: حاج علی رفتنی است.^۲

۱- شهید زندی، فرمانده تیپ ادوات لشکر
۲- سرهنگ علی افضلی



وداع آخر

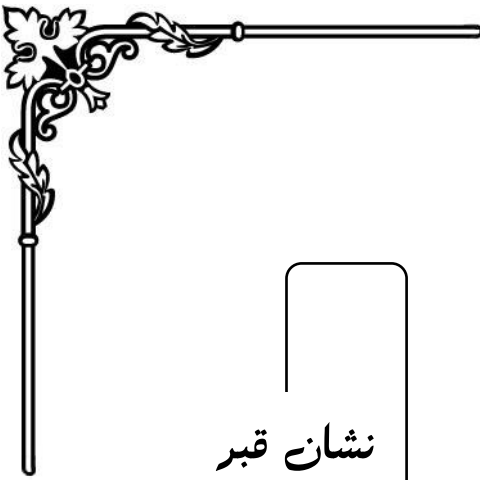
همیشه وقتی می رفت، مادرم برایش آینه و قرآن می آورد، یک کله
قند پای آینه می گذاشت و از او می پرسید:
«کی بر می گردی؟»

و او جوابی می داد و می رفت. اما سفر آخری وقتی خواست جواب
مادر را بدهد، با لبخند همیشگی اش گفت:

«مادر این سفر آخر من است، دیگر بر نمی گردم»

مادرم در جوابش گفت: «تو را به خدا می سپارم.»

در این وداع اشک از گونه های مادرم جاری شده بود و او رفت که
بر نگردد و برنگشت.



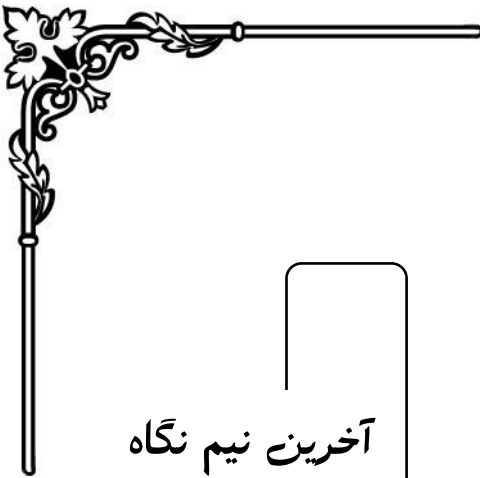
نشان قبر

برای زیارت به گلزار شهدای روستای نیز رفته بودیم. کنار هر قبری مشخصات شهید را می خواندیم و می گذشتیم. رسیدیم به جایی که یک قبر خالی در وسط دو قبر خودنمایی می کرد. من گفتم که انشاء الله اینجا مال منه. او در جوابم با جدیت خاصی گفت:

«اینجا محل دفن من است.»

و البته همانطور شد که او گفته بود.^۱

۱- سید فتح علی افضلی، دوست و هم‌رزم شهید



آخرین نیم نگاه

گلوله‌ی کاتیوشا درست وسط موتور حاج علی اصابت کرده بود. او و رضا شدیداً زخمی شده بودند. اثری از موتور باقی نمانده بود. به جز اسکلتی نیم سوخته. وقتی به کنارشان رسیدم، رضا آقا ملایی را پر کشیده یافتم، حاج علی هنوز نیمه جانی داشت. هر قسمت بدنش را حرکت می‌دادیم، قسمت دیگر بدنش روی زمین می‌افتاد. در این حالت حاج‌انگیز خطاب به ما گفت:

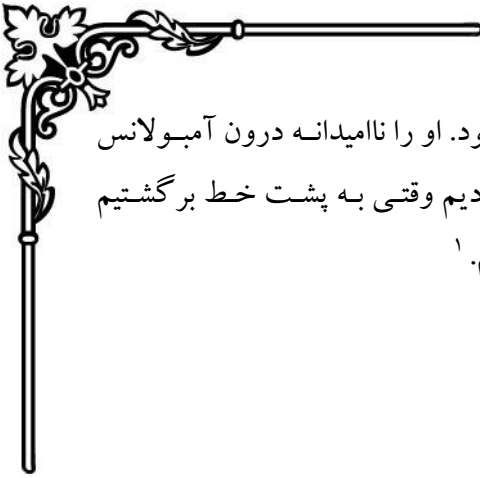
«من رفتنی‌ام.»

من در حالی که دست پاچه شده بودم، گفتم:

«حاجی هیچ طورت نشده، الان می‌ریم بیمارستان. خوب می‌شی.»

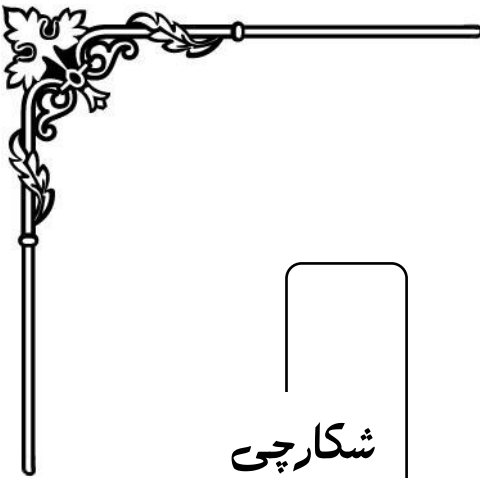
نیم نگاهی دیگر به ما انداخت و در حالیکه دیگر رمق حرف زدن نداشت، گفت:

«سلام من را به امام برسانید.»



و این آخرین لحظه‌ی وداع بود. او را نامیدانه درون آمبولانس گذاشتیم. او می‌رفت و ما ... مانده بودیم وقتی به پشت خط برگشتیم خبر شهادتش را چگونه به بقیه بدهیم.^۱

۱- حاج کمال مرادی فرمانده مافوق



شکارچی

وقتی خبر شهادتش در بین بچه‌ها پخش شد، در کمال ناباوری هر کس حرفی می زد.

یکی می گفت:

«حاج علی همان فرمانده صبور و خوش اخلاق و خنده رو را

می گویی؟»

دیگری می گفت:

«حاج علی همان شکارچی تانک را می گویی؟»

غوغایی به پا شده بود محشر.

اشک بی امان می بارید و ...

همه می گریستند حتی ملائک ...

تو دل

برو

تفنگ به دست

از يك كيلومتری روستا او را تشییع کردند .مراسم با شکوهی بود.
همه آمده بودند. مردم با نوحه خوانی و شور و حال عجیبی او را تا مزار
شهدا تشییع کردند.
این مراسم چنان تأثیری بر روحیه‌ی مردم گذاشت که بعد از شهادت
حاج علی قریب به بیست نفر از جوانان روستا عازم جبهه شدند تا سنگر
او را پر کنند.^۱

۱- علی افضلی، دوست و هم‌رزم شهید